

هوژين

و

حرمان

مانی
محمودی



هوژين و حرمان

نويسنده: ماني محمودي

طراح جلد: محمدمهدي طهماسبی

سبک نوشتار: عاشقانه، سورئاليسم

فهرست مطالب:

۱. هوژین

۲. حرمان

۳. هوژین و حرمان

پیشگفتار:

رمان هوژین و حرمان روایتی عاشقانه است که تلفیقی از سبک سورئالیسم، رئالیسم و روان است که تفاوت آنها را در طول کتاب درک خواهید کرد. نام هوژین واژه ای کردی است که تعبیر آن کسی است که با آمدنش نور زندگی شما می شود و زندگی را تازه میکند؛ در معنای کلی امید را به شما برمی گرداند. حرمان نیز واژه ای کردی_عربی است که معنای آن در وصف کسی است که بالاترین حد اندوه و افسردگی را تجربه کرده و با این حال آن را رها کرده است. در تعبیری مناسب تر؛ هوژین در کتاب برای حرمان روزنه نور و امیدی بوده است که باعث رهایی حرمان از غم و اندوه میشود و دلیل اصلی رهایی برای حرمان تلقی میشود. کاژه هم به معنای کسی است که در کنار او احساس امنیت دارید.

کتاب از نگاه اول شخص روایت میشود و پیشنهاد من این است که ابتدا کتاب را به ترتیب از بخش اول تا سوم بخوانید؛ اما اگر علاقه داشتید مجدداً آن را مطالعه کنید، برای بار دوم، ابتدا بخش دوم و سپس بخش اول و در آخر بخش سوم را بخوانید. در این صورت دو برداشت متفاوت از کتاب خواهید داشت که هر کدام زاویه نگاه متفاوتی در شما به وجود می آورد.

برخی بخش ها و تجربه های کتاب بر اساس داستان واقعی روایت شده و برخی هم با سناریوهای خیالی و خاص همراه بوده است که دانستن آن برای شما خالی از لطف نیست. یک سری نکات شایان ذکر است که به عنوان خواننده کتاب حق دارید بدانید. اگر در میان بند های کتاب شعری را مشاهده کردید؛ آن ابیات توسط شاعران فرهیخته کشور عزیزمان ایران نوشته شده است و با تحقیق و جست و جو می توانید متن کامل و نام نویسنده را دریابید. اگر مطلبی را داخل "این کادر" دیدید به معنای این است که آن مطلب احتمالاً برگرفته از نامه ها یا بیت های کوتاه است. در آخر هم اگر جملاتی را مشاهده کردید که از قول فلانی روایت شده است و مانند آن را قبلاً شنیده اید؛ احتمالاً برگرفته از مطالبی است که ملکه ذهن من بوده و آنها را در طول کتاب استفاده کرده ام.

در آخر هم شرمنده و قدردان تمام کسانی هستم که در به پایان رساندن این کتاب نقش به سزایی داشتند. پدر و مادر عزیزم که از هیچگونه حمایتی دریغ نکردند؛ علی نیک منش عزیز که در شروع کتاب و انگیزه های مربوط به آن مثمرتر بود. نازنین عزیز که در نوشتن سناریو و انسجام کلی کتاب دلسوزی های غیر قابل وصفی انجام داد و اگر حضور نداشت؛ نوشتن کتاب به طور حتم غیرممکن بود. محدثه طهماسبی که انگیزه های زیادی برای نوشتن در من ایجاد کرد و باعث شد در مسیر نویسندگی ثابت قدم بشم؛ سید معین ساجدیان که شوق نویسندگی را در درون من به وجود آورد و دلیل اصلی تمام انگیزه های من برای نویسندگی بوده و هست. مهدی احمدعلیزاده پر مهر و محبت که به بنده اجازه دادند قسمت کوتاهی از بخش دوم و صفحات پایانی بخش سوم برگرفته از نامه ها

و برخی نوشته های ایشان باشد، دوستی عزیز که قدردان لطف او هستم. محمد مهدی طهماسبی عزیز هم که بدون دریافت هزینه ای طراحی جلد را تقبل کرد و بار بزرگی از دوش من برداشت.

در آخر نوبت تشکر از "م. چ." عزیز است. کسی که ویژگی های ظاهری و اخلاقی هوژین برگرفته از سیما و رفتار بی نقص ایشان است. بانوی مهربانی که اجازه دادند من بخش هوژین را در وصف زیبایی ها و دلسوزی های ایشان بنویسم. به طور کلی ایده اصلی کتاب برگرفته از او بوده و اگر لطف او نبود، هرگز آغاز چنین کتابی برای من مقدور نمی شد و هوژین فقط به خاطر او معنای واقعی پیدا میکند.

امیدوارم از خواندن کتاب لذت ببرید و باعث ایجاد احوال خوش و یادگیری برخی تجربه ها شوم که من در طول زندگی آنها را چشیده ام...

در بیان ناگفتنی‌ها، بعد از سکوت هیچ چیز به پای موسیقی نمی‌رسد. موسیقی دنیای مرا تغییر داد.

بخش اول: هوژین

برای همه نوشتن تا تنها یک نفر بخواند.

چشمانم را می‌مالیدم. صبحی دیگر آغاز شده اما اتفاق خاصی نبود که بخواهم انتظار آن را بکشم. از رخت ناامیدی برخاستم و لباس امید به تن کردم. عجله داشتم و گویی باز هم دیرم شده بود. نمی‌دانم برای چه چیزی دیر شده بود اما با تلاطم خروشان آبشار زندگی هم مسیر بودم و همین باعث میشد برای "هیچ چیز" عجله داشته باشم. به سمت آینه اتاقم روانه شدم تا نگاهی به خود بکنم. موهایم کمی ژولیده پولیده بود و گوشه چشمانم قی کرده بود. پوستم صاف‌تر از قبل بود اما اثرات جوش های عصبی در آن دیده می‌شد. جوش هایی که از فرط قرص های عصبی به وجود آمده بود به چشم می‌خورد اما برخی از جوش ها هم بخاطر کم خوابی بود. از نوجوانی هرگاه دچار کمبود خواب میشدم، احتمال کمی وجود داشت که صبح روز بعدش صورتم پر از جوش نشده باشد.

کم خوابی من هم دلایل بسیاری داشت. بعضی شبها آرام و قرار نداشتم و نمی‌توانستم بخوابم. بعضی شبها هم آنقدر فکر و خیال درباره آینده میکردم که آخر از فرط خستگی ذهن به خواب میرفتم. خلاصه به هر بهانه ای که بود هیچوقت خواب درستی نداشتم. وضعیت صورتم نسبت به روحم بهتر بود اما باید کمی به خودم می‌رسیدم. قی کنار چشمانم را پاک کردم و حالا آن دو چشم سیاه زیباتر دیده می‌شد. البته بگذارید اصلاح کنم چراکه مادرم هیچگاه نمی‌گذاشت آنها را سیاه خطاب کنم چون عقیده داشت چشمان من رنگ قهوه ای شکلاتی دارند. همیشه هم میگفت چشمانت را از من به ارث برده ای که چنان زیبا کنار بینی‌ات تقارن یافته است. البته به گمان من چشمان من آنچنان هم زیبا نبود اما بهر حال مادر هر چیزی را در فرزندش زیبا خطاب می‌کند. شاید چشمانم مانند آلمانی ها آبی نبود، یا مانند مردمان اروپای غربی و شمالی چشمان سبزی نداشتم که با آنها دلبری کنم، حتی مانند دختران و پسران آن کشوری که رقص فلامنکو را نماد بین المللی خود می‌نامند و به اصطلاح اسپانیایی هستند چشمان عسلی نداشتم، اما دو چشمی داشتم که حرف های بسیاری برای گفتن داشتند. حرف هایی از جنس تئاتر، نقاشی، موزیک، گیتار، کتاب و که هر کدام به نحوی باعث ارضای روحی من میشد.

راستی نگفتم که نویسنده هم هستم. اصولاً عادت دارم هر کجا قدم در میان می‌گذارم، بگویم نویسنده هستم و درجا کتاب‌هایی به افراد آن حوالی معرفی کنم تا شاید کمی سرانه مطالعه را افزایش دهم. اما خب دریغ که اکثراً فقط برای ادای احترام به خزعات من گوش می‌دهند و به نشانه تایید سر تکان می‌دهند. از دو سال پیش سوگند خورده بودم که تا حد توانم به جامعه کتاب معرفی کنم. اگر کسی را دوست داشتم و محبت او در دلم نشست به او کتابی هدیه میدهم تا خودم پیشی بگیرم و دلیلی مثبت برای کتاب خواندن فردی باشم که برایش ارزش قائلم. البته محبت افراد کمی در دل من میفتاد که بخواهم در نهایت آنها را کتابی مهمان کنم.

یکم از افکار ذهنم دور و از آینه فاصله گرفتم. موهایم همچنان نابسامان بود و باید دنبال شانه می‌گشتم تا دستی به رویش بکشانم. معمولاً روی میز مثلثی کنار تختم پیدایش میکردم اما امروز هر چه گشتم آن را یافت نکردم. خوشبختانه غیرممکن بود که در خانه بپرسم "شانه کجاست؟" و جواب دقیقی بگیرم. از هدر دادن وقت

امتناع کردم و هرکجا که به فکر می‌رسید را گشتم اما وسیله مورد نظرم را یافت نکردم. بیخیال شدم و به سمت آشپرخانه رفتم تا چیزی آنجا پیدا کنم و به خورد بدنم بدهم. هیچ صبحی را شما در کارنامه من یافت نمی‌کردید که میلی به خوردن صبحانه داشته باشم اما امروز منطق بر تنبلی چیره شده بود و گمان می‌کردم خالی از لطف نیست خودم را کمی چای و مربا مهمان کنم. جالب بود که حتی علاقه ای به چای هم نداشتم اما امروز صبح خودجوش به دنبالش می‌گشتم. سمت کتری که رفتم دیدم پدرم از قبل چای را آماده کرده و تنها باید چای را در لیوانی می‌ریختم و صرف صبحانه آن را مینوشیدم. پدرم آدم دلسوزی بود اما چرخ زمانه هرگز با او خوب تا نکرده بود؛ از یک سالگی در تقویم زندگی او سالی قابل رویت نیست که خداوند بلای بزرگی به سرش نازل نکرده باشد اما با این حال همیشه زور دلسوزی‌اش بر دردهای زندگی‌اش چیره بود.

با اشتیهای فراوان صبحانه را میل کردم و به میز کارم روانه شدم. از کنار میز که گذر کنی حتما کتابی از صادق هدایت، داستانی از ادبیات روس و گه‌گذاری شاملو و آبر کامو را خواهی دید. این کتاب‌ها تمام چیزهایی بودند که در زندگی برایشان ارزش قائل بودم و مراقبت به سزایی از آنها می‌کردم. پشت میز نشستم که اتفاقاً کنار کتاب‌ها شانه را یافته و شانه ای بر موهای خودم کشیدم. موسیقی خاصی را پخش کردم. آهنگ معروف "تنها ترین عاشق" خاص ترین آهنگی بود که تا به امروز به آن گوش کرده بودم. آهنگ‌های نوستالژیک حس بهتری به من می‌دادند چون وقتی به متن آنها دقت کنی، اثری از بلوف یا کارهای ناممکن نمی‌بینی و آن اشعار برآمده از دل نویسنده‌اش است پس اگر اینکاره باشید احتمالاً حدسهایی از خواننده‌های مورد علاقه من زده اید.

قابل درک است که خواننده‌های کلاسیک دهه چهل و پنجاه در فهرست خواننده‌های مورد علاقه من به چشم بخورند. بگذارید منظورم را بهتر به شما انتقال دهم. منتقد موسیقی روز نیستم اما عقیده دارم شاعران امروزی از عشقی می‌گویند که وجود حقیقی ندارد. یا از غمی می‌گویند که هرگز آنها را تجربه نکرده اند پس کمتر اشعار یا موسیقی می‌توان پیدا کرد که از عشق یا غم حقیقی به دور از دروغ و بلوف سخن گفته باشد. در عوض اشعار قدیمی حس راستین و واقعی را انتقال می‌دهند و موجب می‌شوند که با جان و روح آنها درک کنی. از اینها که گذر کنیم، دیروز نام بتهوون به گوشم خورده بود و کنجکاو بودم از او و کارهای مهمش بیشتر بدانم. پشت میز مشغول شدم و بعد از ساعتها تحقیق و گذر در کتاب‌ها و فضای مجازی، به جمله ای از او رسیدم که باعث شد راجع به آن ساعتها تأمل کنم.

"موسیقی مانند کشوری است که روح من در آن حرکت می‌کند. در آنجا هر چیز، گل‌های زیبا می‌دهد و هیچ علف هرزه ای در آن نمی‌روید. اما تعداد کمی از افراد می‌فهمند که در هر قطعه از موسیقی چه شوری نهفته است."

بعد از اندیشیدن راجع به این جمله گمان کردم دنیای موسیقی فضایی است که سالها از آن محروم بوده ام. هیچوقت آنقدر پیگیر نبودم که این جهان عجیب را بهتر درک کنم. سالها پیش کمی با تنبک انس گرفته بودم و در حد الفبای موسیقی، آشنایی داشتم. چیزی از کلاسی که میرفتم به خاطر ندارم و تنها به روایت های پدرم از اینکه چقدر استعداد ذاتی در تنبک دارم بسنده کرده ام. تنها خاطره ای که به یاد دارم تأکید محکم دبیرم به نکته ای عجیب بود. همیشه از کسانی که از لفظ تمبک به جای تنبک استفاده می کردند خشمگین بودم، معتقد بود که لفظ تُن یکی از ارکان ساز است و نام تنبک به همین علت از آن الهام گرفته است. تعصب او بر این خطای لفظی گاهی بیش از حد بود و موجب رنجش مخاطب میشد. به گمان پدرم خیلی عاشق کارش بود و عشق چشمانش را کور کرده بود. به عقیده من عشق اصلاً تعبیر این چنینی نداشت و صرفاً او بخاطر میزان بالای عشقش، از بُعد انسانی خارج شده بود و به درجه جنون رسیده بود. تنها انسان های سست عنصر اینگونه تسلیم عشق می شوند و عشق باید حال شما را خوب کند و سبب وجود انرژی مثبت در امور زندگی شود. البته من که باشم که راجب اینها اظهار نظر کنم؟ شاید من هرگز معنی عشق را درک نکرده ام که چنین عقیده ای دارم. امیدوارم اگر روزی به معشوق رسیدم، عشق چشمانم را کور نکرده باشد.

پدرم آرزویی دیرینه داشت که هر چند ماه یکبار در قالب طعنه به من بازگو می کرد. او میگفت به عنوان یک پدر همیشه آرزو داشته که تا قبل از مرگش، یکی از فرزندان تسلط بر موسیقی داشته باشد و با اینکار خنده بر لبانش بیاورند. هیچوقت توجهی به این حرفش نمی کردم و میگفتم که چون فقط آرزو داری هیچوقت به آن نخواهی رسید. آرزو همیشه آرزو می ماند و فقط زمانی آرزو دست یافتنی است که آن را تبدیل به یک هدف یا انگیزه کرده باشی. آنگاه رسیدن به آن ممکن می شود. هر بار بعد از گفتن این جمله سکوتی حاکم میشد که گویی دلالت بر مرگ یک آرزو یا فقدان حیات آدمی دارد.

یک روز بعد از ظهر وقتی مشغول گوش دادن به آهنگ شقایق از داریوش بودم، صدای رسای پدرم لرزه بر اندام انداخت و موجب ترس ناگهانی من شد. سریع خودم را جمع و جور کردم و جواب سلامش را دادم. از آخرین مکالمه دوستانه من و او دو ماهی گذشته بود و خیلی وقت بود که با یکدیگر وقت نگذرانده بودیم. در میان صحبت هایش پیشنهاد داد که به کوی برغان روانه شویم و کمی از احوالات هم باخبر شویم. برنامه ای نداشتیم پس مخالفت با درخواستش به دور از شأن بود. با هم به آنجا رفتیم و یقین داشتم از ابتدا میخواست همان جمله قدیمی را بگوید که چقدر دوست دارد سازی را انتخاب کنم و در آن حرفه ای شوم. این بار کمی گفتارش متفاوت بود و همین موجب شد تا با دقت بیشتری به سخنانش گوش بدهم. این بار کلامش نرم تر بود و میگفت که هر سازی را انتخاب کنم از من حمایت خواهد کرد و در این مسیر پشتوانه من خواهد بود. البته این جمله تنها دلیلی نبود که باعث روشن شدن شور به موسیقی درون من شده بود. بعد از خواندن جمله معروف بتهوون، بیش از پیش علاقه داشتم تا پا در دنیای موسیقی بگذارم. مگر می شود کشوری وجود داشته باشد که علف هرزی در آن رشد نکند؟ من بایستی

آن سرزمین را کشف کنم و قدم در کوچه پس کوچه های شهرش بگذارم. با پدرم عهد بستم که تا سه روز آینده تصمیم خودم را ابلاغ کنم و به دور از خجالت و شرمساری نظرم را در خصوص یاد گرفتن ساز موسیقی جدید بیان کنم.

تمام آن سه روز دغدغه ام این بود که چه تصمیمی باید بگیرم. من یا کاری را نمیکردم یا اگر کاری را شروع میکردم، از دو قانون تبعیت می‌کرد. یا بایستی صاحب سبک باشم و سبکی جدید را به مردم معرفی کنم؛ یا اینکه فردی قابل احترام و درجه یک باشم تا در آن زمینه مثل یک حرفه ای با من برخورد شود. از آنجایی که راه اول غیرممکن بود پس به ناچار باید از قانون دوم پیروی میکردم.

تصمیم گرفتم که به دنیای موسیقی پناه ببرم و با همان قانون دوم پیشروی کنم. یقیناً این راه هزینه کلانی داشت و باید زمان زیادی را صرف میکردم تا فردی خیره شوم. اما تصمیم من جدی بود و برایم اهمیتی نداشت که راه من پر سنگ و لاج است یا هموار و سرسبز. فقط میدانم که عزمم را جزم کرده بودم تا این راه را بروم و به نتیجه برسم.

انتخاب من از پیش معلوم بود. علاقه من بر ساز گیتار چیرگی قابل توجهی به سازهای دیگر داشت. اگر حرفه ای میشدم، می‌توانستم آهنگ های اصلانی و فروغی را خودم با گیتار بنوازم و با آن بخوانم. آرزویی که شاید با تلاش و پشتکار دست یافتنی بود. در نهایت تصمیمم را به پدرم منتقل کردم و بعد از اتفاقات متعددی که رخ داد، در آخر ساز گیتار را تهیه کردم و پیگیر شدم تا یادگیری آن را از صفر شروع کنم. وقتی به محل آموزش گیتار رسیدم؛ هرگز فکر نمیکردم قرار است با هوژین دیدار کنم. نامش هوژین نبود اما از آن لحظه در واژه نامه قلب من، تنها نامی که تعبیر داشت هوژین بود. از مسئول آموزشگاه که پرسیدم، او به من فلانی را معرفی کرد که می‌تواند پاسخ سوالهایم را بدهد. در اولین دیدارم با او که مربوط به بیست و یکم فرودین ماه بود، توانستم ابهامات خودم را راجع به گیتار رفع کنم. در آن دیدار هیچ چیز از چهره یا رفتارهایش ندیدم. برایم ناپسند بود که با دختری چشم در چشم بشوم یا سنگینی نگاهم را وقتی مشغول است حواله او بکنم. این دیدار تقریباً پانزده دقیقه ای بود که با رفع سؤالات مسخره و عجیب من همراه بود. خدا را شاکرم که آن روز از او نپرسیدم که گیتار چند سیم دارد. حقیقتاً این سوال میان آن سوالات مسخره جایش خالی بود.

بعد از پرداخت مالیات های مربوط کلاس، نام نویسی کردم و شوق هفته آینده را داشتم تا بالاخره در مسیر زندگیم وارد شوم. در هفته ای که می‌گذشت تا به موعود کلاس برسد، آنچنان اتفاق خاصی نیفتاد و بیشتر روایت‌هایی از شوق من برای شروع این سفر تازه بود. سرانجام روز موعود رسید و دست بر قضا هوژین قرار بود بخش بزرگی از مسیر من در یادگیری گیتار باشد. از رفتار او در هفته گذشته کمی دلسرد بودم چراکه برخورد او خیلی سرد و رسمی بود. البته این نوع بازخورد از نظر عقلانی درست و منطقی بود ولی از آنجایی که لحن من کمی دوستانه و

سوال برانگیز بود؛ لحن رسمی او باعث احساس درماندگی و ضعف در من شده بود هرچند که عدم ارتباط چشمی من و نگاه کردن به در و دیوار در این امر موثر بود. از اینکه قرار بود با فردی جدی پیش بروم کمی ناراحت بودم و قصد ایجاد تغییر در این مسیر را داشتم تا او را از خود دور کنم. در دومین دیدار هم مانند دیدار اول هیچ چیز جدیدی را در او ندیدم چون برایم بسیار سخت بود که ارتباط چشمی یا کلامی برقرار کنم. لازم به ذکر بود که بگویم در دیدار دوم دست کم نیم ساعت فقط به پاهای خودم نگاه میکردم و گاهی برای ایجاد تغییر با دیوار رابطه چشمی برقرار میکردم.

روی هدف خودم متمرکز بودم و کار گیتار را جدی پیش می‌بردم پس عدم ارتباط با هوژین تاثیری در روند پیشرفت من نداشت. یک هفته دیگر گذشت و این بار هفته خاصی پیش رویم بود. این سری برای رضای خدا هم که شده با او بیشتر گرم گرفتم و خوشبختانه رفتار گرم او در ادامه باعث اتفاق های خوشایندی شد. میانه های زمان یادگیری بود که ناگهان ارتباط چشمی من با او برقرار شد. در همان لحظه بود که فهمیدم چشم هایش چیزی بزرگتر از قلب من است. دیگر تا اتمام زمانی که با او بودم تمرکز کافی نداشتم و فقط به چشم های سبزرنگی فکر میکردم که من را شیفته خودش کرده بود. تمام مدت به این فکر میکردم که چگونه خدا می‌تواند چشمانی به آن زیبایی خلق کند. شب افکارش از ذهنم بیرون نمی‌رفت. فقط می‌خواستم از بعد دیدن چشمهایش را قلبم برای مغز بی احساسم بازگو کند. نمیدانستم از کجا شروع کنم. از دلم بگویم یا از چشمانش؟ از جادو آن دو چشم بگویم یا از قلبم؟ از عشوه های درون چشمش بگویم یا از دست های سست بعد از دیدن شاهکار پروردگار؟ نمی‌دانم از کدام یک شروع کنم ولی همه آنها را خواهم گفت.

بگذارید از همان چشمانش شروع کنم. شما که چشمانش را در آن لحظه ندیدید. شما را تسخیر می‌کند.... شاید هم در قفسی حبس می‌کند که چهار دیواری آن به وسعت کیهان است. آنقدر زیبا بودند که نگذاشتند زیبایی های دیگرش را به خوبی درک کنم. چشم هایش مانند غزلی بود که مولانا سروده و شجریان آن را خوانده باشد. همین کافیت که بدانید مانند رعیتی باید گدایی شاه را بکنم. وقتی نگاهم کرد گویی خدا به من خیره شده است.

دوست داشتم ساعتها زمان کنارش بودن ادامه داشته باشد و فقط در مروارید سبزی که در فرورفتگی جمجمه اش می‌درخشد نگاه کنم و چیزی نگویید. آن دو به خودی خود سخن می‌گفتند و کلمات آنچه در آن دو هدیه خدا بود را نمی‌توانستند بازگو کنند. کاش می‌گذاشت ساعتها غرق شوم. کاش دفعه بعد بگذاری چشمان خدا به من خیره شوند چراکه هیچگاه کهنگی نخواهند داشت. یقین دارم که بازهم درباره آنها خواهم نوشت؛ چشمهایت کافیت تا عاشقانه ترین رمان دنیا را بنویسم. افسوس که شاعر نیستم اما دریچه روح کفاف خواهد داد تا عاشقانه ترین غزل دنیا را بنویسم و سعدی را وادار به کف زدن کنم. خسرو و شیرین یا لیلی و مجنون افسانه بود اما سبزرنگی آن عنبیه حقیقی ترین داستان دنیاست. هوژین. هوژین جان آنقدر با چشم هایت آن شب دلبری کردی که شیخ مغزم

جرئت صحبت راجع به منطق را ندارد. شاید از منطق سر در نیاورم اما خوب میدانم سبزی چشمان تو منطقی ترین دلیل برای عاشق شدن است.

نگاهت می‌کنم، خاموش و خاموشی زبانی دارد

زبانِ عاشقان، چشم است و چشم، از دل نشان دارد

چشم هایت آن لحظه ارتش هیتلر بود و قلب من لهستان بی دفاع... من چه در مقابل آن دو چه داشتم؟ گمان کردی حالا قلم من برای وصف آن دو کافیست؟ هرگز قادر نخواهم بود آنچه را دیدم بنویسم اما سوگند می‌خورم هیچگاه دست از تلاش برندارم تا روزی که تمام دنیا بفهمد که در آن لحظه چه حسی داشتم. شاید خودت ندانی اما آن لحظه تو را بوسیدم؛ اولین بوسه‌ها همیشه از چشم‌ها آغاز می‌شود...

من ندانم ز نگاه تو چه خواندم اما

دانم این چشم همان قاتلِ دلخواه من است.

به راستی خداوند چه توانا در آفرینش تو بوده است و ما چقدر علیل هستیم. چقدر علیل بودم... زبانم بند آمده بود و برای دقایقی صحبت برایم ناممکن بود. به قدری مبهوت بودم که گویا انسان دیده‌ام. دیدن انسان این روزها عجیب غریب است اما قاتلِ دلخواه من از انسان هم متحیر کننده تر بود. زبان قاصر، دست لرزان، گوش‌هایی که دیگر نمی‌شنیدند و خارج از این دنیا بودند، چشم به چشمانش دوخته بودم و گویا لبانش با لرزش‌هایی سخن می‌گفتند. به راستی نمی‌دانستم چه حالتی دارند. در عین حال آشفته و خسته و اندوهگین و زیبا بودند. هرگز نخواهی دانست چقدر این حالت را دوست دارم. در عین سادگی آرامش را به انسان القا می‌کند و اثری از بلوف و ریا دیده نمی‌شد. ثانیه‌ای چشم برنداشتم و فقط خیره بودم. انگار دخترک گل فروشی بودم که مردی آمده و تمام گل‌هایم را خریده است. ذوق زده و خوشحالم اما دیگر گلی ندارم که برای خودم نگه دارم. همه گل‌ها به معشوقی دیگر رسیده است و من که گل فروشی می‌کنم، دیگر هیچ گلی برای خودم ندارم. هرگز گل‌هایی که داشته‌ام را فراموش نمی‌کنم؛ زمانی تنها همدم من بودند، زمانی که در تاریکی سایه‌ی من از خودم فراری بود. از یاد نخواهم برد رنگ چشمانش را، هیچ عسلی بعد صد سال فاسد نمی‌شود و این مروارید سبز هم از حافظه من پاک نخواهد شد؛ وقتی خودم را در آنها دیدم دیگر اثری از چهره افسرده و پر از جوش عصبی نبود. گونه‌هایم می‌خندید و می‌خواستم به کنایه از شب بپرسم حالا که هوژین کنار من هست و گیتار مینوازد جلوه زیباتری دارد؛ یا زمانی که ماه در آغوش شب به خواب می‌رود؟ هوژین، تو زیبایی؛ تو به اندازه غمی که در چشم‌هایت پنهان کردی، زیبایی. ماه من؛ تو به اندازه تمام اسرار تاریک و ناگفته درونت، زیبایی. در این دنیا برخی شب‌باند، باقی ستاره‌اند و تو ماه.

تو گرم سخن گفتن و از جام نگاهت

من مست چنانم که شنفتن نتوانم

در این هیاهو دَربی را دیدم. به سویی رفتم و آن را باز کردم. همه چیز سبز بود. تا به حال انقدر رنگ طراوت و سرزندگی را یکجا ندیده بودم. میخواستم پرواز کنم و فراغ بالانه به سوی آسمان این دنیایی که درب آن را گشوده ام پر بکشم. به قدری بالا بروم که هم مسیر هواپیماها شوم و به مردمان داخل آن پوزخند بزنم. پوزخند بزنم چون آنها هرگز معنی پرواز را نفهمیده اند و معنی پرواز در ذهن آنها بالا رفتن با هواپیما است نه بالهای خودشان. چرا وقتی خودمان بال برای پرواز داریم باید با هواپیما سفر کنیم؟ خودمان بایستی پرواز کنیم و جرئت کشف زیبایی های دنیا را داشته باشیم. در اینجا همه چی سبز بود. در لغتنامه اینجا رنج و ناامیدی و غم و اندوه تعبیری نداشت چون در مدارس اینجور واژگان هرگز تدریس نمیشد. در مدارس فقط گفته می شد چگونه عاشق باشیم. عاشق خدا و آفریده هایش. دنیای زیبایی بود اما گویا واقعی نبود؛ زندگی نمی تواند انقدر زیبا باشد. در اینجا همه چیز سبز و تازه بود. البته سبز هم در نوع خودش معنای زیبایی دارد. سبز کسی است که روزی به طور تصادفی با او آشنا شدید و از آن زمان، روح شما دو نفر جدایی ناپذیر بوده. احساس می کنید می توانید کاملاً هر چیزی را به او بگویید. او شما را به خاطر آن قضاوت نخواهد کرد. او چنین فرد خاصی است و شما هرگز نمی خواهید او را ترک کنید.

معنی سبز همینقدر زیبا بود و هر گوشه کناری در این سرزمین نهایتاً همین مفهوم را یدک می کشید. دستان را بر شانه ام احساس کردم. ناگهان از آن دنیا بیرون آمدم و دوباره این تو بودی که رو به روی من نشسته بودی. به گمانم چشم هایت سبز بود. بگذار بهتر بپرسم؛ چشم هایت سبز بود؟

فکر کنم مطلبی را توضیح داده بودی و منتظر پاسخ من بودی.

+مانی متوجه شدی؟

__چیو؟

+همین چیزهایی که گفتم دیگه. اینجوری گیتار صدای قشنگتری داره. سعی کن روح تو برآش بزاری. اینجوری اونم داخل روح نفوذ میکنه. حالا که هفته بعد گیتارت رو بیاری بهت یاد میدم چیکار کنی.

__گفتی داخل روح نفوذ میکنه؟ یعنی چی آخه. اصلاً چجوری؟

+همین الان گفتم باید چیکار کنی. اصلاً حواست بود؟

__آره آره. همش رو گوش دادم فقط یکم ذهنم درگیر بود. خوب نفهمیدم.

+درگیر بود؟ به نت ها فکر میکنی؟ شکلشون عجیبه ولی خیلی صدای قشنگی دارن وقتی اجراشون کنی.

—آره هم درگیر مفهوم نت بودم،هم درگیر دانشگاه و یه چیز دیگه

+یه چیز دیگه؟

—چیز خاصی نیست یکم ذهنمو درگیر کرده

پوزخندی زدی و ادامه ندادی،به راستی هیچکدام از گفته هایت را گوش نداده بودم و گویی سال ها غرق خیال شده بودم.نمیدانستم حسرت این را بخورم که صحبت های گرانبهائیت را از دست داده ام یا خشنود باشم که به قدر سال ها غرق در چشمانت شده‌ام؟بهرحال وقت پایان دیدار ما رسیده بود و لحظه سخت خداحافظی در پیش بود.درودی فرستادی و در تاریکی شب محو شدی.سایه ات را در آن سیاهی دنبال کردم تا زمانی که دیگر چشمانم سو نداشت.دیگر سیاهی چیره شد،نمیشد سایه ام سایه ات را در کوچه نوازش کند.به ناچار روانه خانه گشتم و تا سحر به همان دنیایی فکر میکردم که دقایقی در آن پرواز کرده بودم.این دنیا حتی از تفسیر موسیقیِ بتهوون هم زیباتر بود.

در خواب باز هم به همان دنیای سبزی که همرنگ چشمانش بود سفر کردم.

"دوباره هوژین را دیدم

حس میکردم از وجودم

تو بند بند بودم

خورشید طلوع کرد....

تو دشت طلایی پروانه ها

یه دختر میون بوته ها

آروم گل هارو بو میکرد...

نگاهم میکرد..

درد ها و رنج ها رفتند....

حالا احساس می کردم

که خوشبخت خوشبختم..."

از خواب بیدار شدم. خواب شیرینی بود که موجب گشته بود صبح درخشان تر به نظر برسد. به راستی که عاشق نشده بودم، فقط شاید چشمانش بیش از حد زیبا بودند و همین سبب شده بود کمی غرق خیال شوم. مطمئن هستم که فقط همین یکبار بود و آن هم بخاطر توهمات ذهنی من است. گذر کردم و طبق عادت سمت آینه رفتم. این بار کمی خوشحال تر بودم. گونه هایم میخندید. خیلی وقت بود که این حس را نداشتم و این فقط به سبب هوژین نبود. شاید هم بود. اطمینان نداشتم اما می دانستم حالا باید کمی با گیتار کار کنم و برای اولین بار آن را در دستم بگیرم. از همان اولین تماس ها فهمیدم داستان زیبایی قرار است پیش رویم باشد. هرچه بیشتر با گیتار کار میکردم، بیشتر تصویر هوژین از جلوی چشمانم رد میشد. داشتم کلافه میشدم چون برای مسئله ای پوچ خودم را انقدر درگیر کرده بودم. بیائید کمی از این افکار دور شویم و خاطره ای از خودم برایتان روایت کنم.

سال هفتم یا هشتم تحصیلم که بودم از زنگ انشا و نگارش متنفر بودم. به خاطر می آورم که چندین صفحه را با خط خوش، خط خطی کرده بودم و جملاتی با مضمون یکسان به چشم می خورد. در همه صفحات حکایت از این قرار بود که با لحن های متفاوت ولی هدف یکسان نوشته بودم "از نویسندگی و زنگ انشا متنفرم". تعداد این صفحات بالاخره زیاد شد و هفته بعد که زنگ انشا داشتیم ورقات را به معلم مربوطه نشان دادم. معلم کمی فکر کرد و جمله ای گفت که تا امروز ملکه ذهن من است. او گفت برای هر چیزی که وقت بگذاری یعنی عاشق آن هستی؛ تو اگر از نویسندگی متنفر بودی هرگز شش یا هفت صفحه برایش وقت نمی گذاشتی. حرفش مرا به فکر فرو برد. او راست می گفت چون تا آنروز هیچوقت برای چیزی در این اندازه وقت صرف نکرده بودم. خلاصه سرتان را درد نیآورم؛ او به من پیشنهاد کرد تا در مسابقات نویسندگی شرکت کنم و خودی نشان بدهم. او در من چیزی دیده بود که خودم تا آنروز در خودم ندیده بودم. بعد از شرکت در مسابقات و با گذشت ۶ ماه از این ماجرا، متوجه شدم در سطح کشوری مقام آورده ام و افتخار آفرین شده ام. همه اینها بخاطر دلسوزی دبیر دلسوزم آقای ساجدیان بود و چقدر من مدیون ایشان هستم. معلم های اینچنینی باعث می شوند مسیر زندگی را پیدا کنیم و مسیر های زیباتری روبه رویمان باشد. امیدوارم همیشه قدر ساجدیان های زندگیمان را بدانیم.

حوالی ظهر بود که صدای زنگ خانه به صدا درآمد. از چندین سال پیش زنگ خانه ما مشکل داشت و هر از چندگاهی با واحد های دیگر قاطی میشد. این بار اما در صفحه نمایشگر آیفون خانه مان تصویر یک پیرزن و دختر جوان مشاهده میشد. نیاز نبود که خیلی دقت کنم تا صدای آنها را بشنوم چون صحبت های رسا و بلند آنها از پنجره آشپزخانه کاملاً واضح و صریح بود. دختر جوان گریان بود. از دردهایش می گریست و از دست پدرش شکایت میکرد.

دخترک جوان تن به ازدواجی ناخواسته داده بود و حالا از اقبال خودش شاکی بود. خیلی از جزئیات ماجرایش خبر ندارم ولی همان روز به خودم قول دادم عاشق نشوم. عاشقی عاقبت ندارد و همه آنها در نهایت به غم و اندوه منتهی می شود. وقتی زندگی در نوع خودش غمگین است چرا باید با پای خودمان در مسیری برویم که از آن مطمئن تر

شویم؟ خلاصه دختر زنگ واحد هفت را مکرر فشار می‌داد. مردی که در واحد هفت ساختمان ما زندگی میکرد انسان شریفی بود. آوازه اش در محل بسیار بود و البته دفعات متعددی خیرش به من هم رسیده بود. زندگی شرافتمندانه مثل این انسان ها قابل بحث است. همیشه با خودم می‌گویم همه ما در نهایت به خاک برمیگردیم پس چرا باید همدیگر را آزار بدهیم؟ آخر سر هم به قول آروین دی یالوم یک روز آخرین کسی که ما را میشناسد خواهد مُرد و خاطره‌ی ما فراموش خواهد شد. پس همیشه تلاش میکردم تا انسان بهتری باشم تا لااقل زمان مرگم انسان های بیشتری برای خاک‌سپاری بیایند و بگویند که آدم خوبی بود. این امر به مراتب شریفتر از مال و اموال پوچ دنیاست.

همیشه دوست داشتم شهرت ادبی داشته باشم نه وسعت مالی. اگر شهرت ادبی داشته باشم تا قرن ها از من یاد خواهد شد و آثار من دست به دست خواهد شد اما هیچوقت کسی نمیگوید فلانی بسیار پولدار بود؛ خدا او را بیمارزد! همه ما بعد از مرگمان مال و اموال بی ارزش خود را برای عیالمان به ارث می‌گذاریم و آنها به اصطلاح دعایمان می‌کنند. اما دعای آنها فقط برای ده روز اول است و بعدا آن را هم حاصل دست رنج خودشان تلقی می‌کنند. برای همین زندگی ارزش جنگیدن برای مال و اموالش را ندارد و من اگر جنگیدم و تلاش کردم برای بخشیدن بود؛ مگر نه این دنیای دوروزه ارزش جنگیدن نداشت.

چهارشنبه شده بود و دوباره باید به دیدار هوژین می‌رفتم. خدا را شکر می‌کردم که افکار منتهی به چشمانش فقط برای همان روز طول کشیده بود و دیگر مرا درگیر نکرده بود. تقریبا ساعت شش بعد از ظهر بود و کمی دیگر باید به دیدار او می‌رفتم. به خاطر آوردم در آنجا هر کس با بهترین لباسش می‌آید و من هم بایستی مثل یک انسان محترم جامه بر تن کنم. نمیدانم اینها به سبب دلیلی بود که ذکر کردم یا فقط میخواستم خودم را قانع کنم که تحت تاثیر نگاه های هوژین قرار نگرفته ام. در هر صورت از جایم بلند شدم و شروع به اصلاح صورتم کردم. ریش هایم آنچنان پرپشت نبود اما اگر اصلاحشان نمی‌کردم، بی نظمی آنها کاملاً مشهود و غیرقابل انکار بود. به هر حال دستی به صورتم کشیدم و موهایم را به حالتی آراسته درآوردم. لباسی شیک پوشیدم که تا قبل از امروز فقط در مراسم های خاص و مجلسی به تن میکردم. عطری گران قیمت داشتم که فقط جایی آن را استفاده میکردم که حضور من محترم شمرده می‌شد پس حالا بهترین زمان برای استفاده از آن بود. کفش چرمی خودم را بعد از نه ماه واکس زدم و برق انداختم. به خاطر ندارم هیچگاه چنین آراسته به جایی رفته باشم. مادرم هم از این آراستگی متعجب شد اما به روی من نیاورد. در آخر دوباره به هوژین رسیدم و با او هم صحبت شدم...

در حال خواندن کتاب سمفونی مردگان از عباس معروفی بودم که ناگهان صدایش به گوش رسید.

+سلام مانی خوبی؟ چیکار کردی این هفته؟

... (سکوت مطلق)

+مانی؟

_سل... سلام ممنون.خودت خوبی؟هفته خوبی بود.میخواستم به تئاتر برم ولی قسمت نشد.اتفاق خاصی نیفتاد اما همینکه اتفاق بدی هم نیفتاد جای شکرش باقیه.

+چقدر خوشحالم که شنیدم حالت خوبه.میدونم خودت کسبو داری که شکلات راجع به گیتار رو ازش بپرسی ولی اگر سوالی داشتی میتونی از منم بپرسی.

_ممنونم.ازت.راستی گفتم گیتار..

+آره مشکلی پیش اومده؟

_نه هفته پیش گفتمی که این هفته گیتار رو بیارم تا ببینی.گفتم شاید هنوزم دوس داشته باشی ببینیش.

+آره بیار گیتارت رو ببینم.

گیتار را از جای مخصوصش بیرون آوردم و به دستان تو دادم.حالت مخصوص خودت برای اجرای گیتار را به اجرا درآوردم.یکی از پاهایت را روی دیگری انداختی و شروع به نواختن کردی.احساس کردی ساز کوک نیست و آن را برایم کوک کردی.بعد دوباره ملودی را از سر گرفتی و برایم نواختی.به گمانم شیرین ترین آوایی بود که تا امروز به گوشهایم خورده بود.دوباره محو شده بودم،این بار محو نواختن و مهارت تو.با لرزش هر سیم گیتار به رقص در می آمدم و بی ملاحظه پرواز میکردم.خودم آگاه نبودم ولی تمام مدت به چشمان سبز رنگت خیره بودم.دوباره در همان جهان سبز رنگ و با طراوت پر کشیدم اما با وزن ملودی تو..گویا با پر کشیدن در آن سرزمین معلق بودم و زیباترین رقص را برای حضار به اجرا گذاشته بودم.میپرسی که آیا رقص بلد بودم؟خیر تا با حال نرقصیده بودم اما حالا اجراگر نقش اول رقص جنون بودم.مانند مجنون ها میرقصیدم و در آسمان پایکوبی میکردم.کمی بعد اجرای تو تمام شد و من هم به خودم آمدم.ازت درخواست کردم که بار دیگر این ملودی را اجرا کنی و با گوشی آن را ضبط کنم.موافقت کردی و من هم دوربین را باز کردم.

آنقدر محو تو بودم که نمی دانستم چگونه گوشی را در دستانم گرفته ام.اشاره کردی اگر به صورت عمودی ضبط کنم دست چپت معلوم نخواهد بود و اگر بخوایم این ترانه را اجرا کنم دچار ابهام خواهم شد.دستانت را به حالت افقی در آوردمی و اشاره کردی باید اینگونه ضبط کنم.در عین حال که در حال ضبط کردن بودم حالت گوشی را عوض کردم و تو منتظر اشاره من بودی تا شروع کنی.وقتی در نهایت گوشی را به حالتی که میخواستی گرفتم؛از ابله بودن من خنده ای زدی اما چقدر خنده ات زیبا بود..با خنده ات گمان کردم تپش قلم من وابسته به همان خنده های شیرینِ عسلِیِ توست.انسان شوخ طبعی نیستم اما اگر بدانم می توانم خنده را به لبانش بیاورم هرگز دست از دیوانگی برنخواهم داشت.دختر باوقار و سرسنگینی است پس دیدن خنده هایش کار آسانی نیست.البته

بگذارید اصلاح کنم...پوزخند و خنده های ریزش را زیاد دیده ام اما خنده های از ته دلش چیز دیگریست. زمانی که از ته دل خندید با صدای خنده اش قند در دلم آب شد. سفیدی دندان هایش قابل رویت شد و این همان روشن ترین سفید در زندگی من بود. حقیقتا با ویژگی هایش او هزاران زن در یک بدن است؛ همزمان شکننده و قوی، شیرین و سرکش، طوفانی و آرام، اما آن لبخند، همیشه همان بود و همان تنها چیزی بود که می توانست در عین حال که تو را ویران می کند، نجات بخشد. زاویه نگاه من نسبت او بالاتر از انسان شده بود پس خنده هایش هم برایم مانند فرشتگان شد. وقتی لبخند زد حس کردم فرشته ای در کنارم حضور دارد و این خنده از لبان همان فرشته طنین انداز می شود. وقتی فرشته ای می خندد، خداوند هم از شادی او خشنود می شود پس امیدوارم هر روز بهانه ای برای خنده های خداوند باشم.

لبش با خنده وقتی باز می شود

دو چندان گونه هایش ناز می شود

جهان پُر می شود از زیبایی او

به این ترتیب صبح آغاز می شود

شب شده بود و به خانه برگشتم. فکر تو از خیالم بیرون نمیرفت. برای تسکین روحم دوباره گیتار را در دست گرفتم تا کمی یادآور تو شود. خواستم نوازندگی فقط "کمی" مرا یاد تو بیاندازد اما ناگهان دیدم اثر دو دست و انگشتهایت روی گیتار باقی مانده است. ظرافت آن نشان می داد که اثر انگشتان توست که بر آن باقی مانده است. علاوه بر این فقط من و تو به این گیتار دست زده بودیم و تفاوت رد انگشتهایمان قابل ادراک بود. جای تمام انگشتانت را به خاطر سپردم و شروع کردم... شروع کردم به بوسیدن هر جایی بر روی گیتار که اثری از دستان تو میبینم... بوسه ها را ادامه دادم و خسته نمیشدم. ثانیه ها آرامتر از هر زمانی میگذشتند. در آن سقوط بی محابا، شاید حس میکردم چتر نجاتی داشته باشم. چتر نجاتی که خیلی وقت بود آن را گم کرده بودم.

گذر زندگی از مقابل دیدگانم میگذشت، حرف های مادرم، طعم و عطر غذایی که مورد علاقه ام بود!

معشوقم، آن بوسه ی گرم بر روی گیتار که هیچگاه از یادم نرفت. سوگند خوردم حالا که فقط دستان من و تو به این گیتار آغشته شده است؛ هیچگاه نگذارم دست هیچ بیگانه ای به گیتار بخورد و هرگز اثرات انگشت تو را از روی آن پاک نکنم.

شب را با همین خیالات گذراندم و بالاخره صبح شد. داشتم فکر می کردم که اگر در روزهای اول به حرف دلم گوش میکردم و هوژین را از خودم دور میکردم، چه حسرتی در آینده انتظار مرا می کشید. البته زندگی همین است؛ انسان ها می آیند که بروند و گاهی برخی از آنها ماندگار میشوند. اگر از شما بپرسند که فلانی را چگونه و کی

ملاقات کردید شاید هیچگاه جواب مناسبی به او ندهید چون اکثر مواقع به اینجور مسائل دقت نمی‌کنید. تنها در صورتی به جزئیات روابطتان توجه میکنید که انتظار اتفاقی خاص را در آینده بکشید. همانگونه که من تمام ثانیه‌هایی که کنار هوژین بوده‌ام را بر روی محور زمانی به خاطر دارم چون ابتدا انتظار این را داشتم که به طور کل ارتباطم را با او قطع کنم. با گذشت دو هفته حالا محبت ریز او در دلم نشسته بود و از هم‌صحبتی با او لذت می‌برم. خودم نیز نمی‌دانم چه چیزی در گفتمان با او انتظار مرا می‌کشد ولی این را خوب می‌دانستم که با خنده‌هایش خوشحال میشوم. در زندگی‌ام کمتر کسی به من محبت کرده بود و همین محبت ناچیز او برای یاد دادن قطعه‌ای موسیقی بر دلم نشسته بود. هوژین از احوال دل من و چیزهایی که بر من گذشته بود ناآگاه بود ولی من آنقدر در زندگی سختی کشیده بودم که همین محبت ریز کافی بود تا راجع به آن ساعتها فکر کنم و به دنبال جبران محبتش باشم.

یا رب! چه چشمه‌ای است محبت که من از آن

یک قطره آب خوردم و دریا گریستم

حالا که چند هفته از اولین دیدار من با او گذشته است به یاد یکی از جملات عباس معروفی افتادم که امروز بهتر درکش میکنم. هوژین در بارهای اول که دیدمش چنان بی مقدمه زیبا بود که چند هفته بعد یادم آمد باید عاشقش بشوم.

فکر کنم حقیقت این بود که هوژین قلب مهربانی دارد و این‌ها از روی محبتش بود که چنین در من اثر کرد ولی من نمی‌توانستم قبول کنم کسی اینچنین به من لطف کند. من در زندگی تفاوت معنای لطف و دوست داشتن را درک نکرده بودم و همیشه زیاده روی میکردم. اما چه کنم؟ قلب آدمیزاد که این چیزها حالیش نمی‌شود. برای یکبار هم که شده میخواهم خودم را به جریان زندگی بسپارم تا شاید نتیجه بهتری حاصل شود. به قول بقیه هر چه پیش آید خوش آید!

سه‌شنبه هفته آینده روز دختر بود و من تا به امروز در چنین مناسبت‌هایی به کسی هدیه نداده بودم. راستش را هم بخواهید کسی را لایق ندیده بودم که به او هدیه بدهم. این روزها خاص هستند و کسانی که لیاقت کادو دارند باید حتما چیزی دریافت کنند و من هم به دنبال فردی بودم که محبت او در من اثر کرده باشد. دقت کردید چه می‌گویم؟ خودم دارم خودم را قانع میکنم که او لایق آن است پس چرا آنقدر تعلل میکنم؟ حقیقت آن است نمیدانم به چه علتی او باید کادویی از جانب من دریافت کند؟ منظورم این است او لایق این هدیه است اما آیا من هم آنقدر لیاقت دارم کسی باشم که این روز را برایش گرامی می‌دارد؟ شاید آره و شاید هم نه ولی این موضوع قطعاً باعث خوشحالی او میگردد پس برایم مهم نیست که حقیقت چیست. وقتی دل هوژین شاد شود چه کسی اهمیت میدهد که حقیقت چیست؟ حقیقت همان گونه‌ای است که بخاطر هدیه‌های ناچیز می‌خندد. اصلاً خدا دخترها را آفرید

که به آنها هدیه دهیم. اهمیتی ندارد که مردان چگونه نقطه پایان بر جمله ای که زندگی نام دارد می گذارند. چه بسا مردانی که در این کره زیسته اند و اولین گلی که هدیه گرفته اند بر روی مزارشان بوده است. البته زندگی هر مردی متفاوت است و این را می شود از زندگینامه آنها فهمید. اگر از هر مردی بپرسی که زندگی ات را توصیف کن چه می گوید؟ یکی شاید با یک جمله تمام زندگی خود را خلاصه کند. یکی در یک بند، دیگری در یک متن، فردی دیگر در یک کتاب و شاید حتی کسانی باشند که چندین جلد کتاب بنویسند. همه آنها در نوع خود زیبا هستند ولی زیباترین بخش هر کدام از آنها می تواند به اختصاص خنده هایی باشد که برای زنی خلق کرده اند. آنها همانگونه که دل نازکی دارند و اشکهایشان راحت تر از مردان جاری میشود، زودتر از مردان هم شاد می شوند و کوچکترین هدایا را گرمی می شمارند پس بیایید مردانی باشیم که از شاد کردن آنها دریغ نکنیم. ما معنای تنهایی را خوب درک کرده ایم پس نگذاریم در این روزها احساس تنهایی به آنها دست بدهد.

چند روزی از دیدار هوزین نگذشته بود که دلتنگش شدم. به سراغ ویدئویی رفتم که همان چند شب پیش وقتی داشت با گیتار قطعه ای را به من یاد میداد از او ضبط کرده بودم. اوایل ویدئو که به ابله بودن من در نوع به دست گرفتن گوشی میخندید را صدها بار نگاه کردم و هر بار خنده هایش زیباتر از سری قبل بود. کمی که جلوتر رفت صدایش در آن ویدئو شنیده می شد که توضیحاتی را به من ارائه میداد تا بهتر درک کنم. حقیقت همانی است که قبلاً به آن اشاره کردم. آنقدر چشمانش زیباست که نگذاشته اند زیبایی های دیگرش را به خوبی درک کنم. حالا که دقت میکنم حتی صدایش هم زیباست و میتواند هر شب مثل لالایی های مادرم وقتی طفلی زبان بسته بودم مرا آرام کند. صدایش روی بوی بهار نارنج می لغزد. از جنس همان نیز می شود. صدایش در بهار بهار است. حتی صدایش در زمستان نیز بهار است. حرف بزن هوزین جان. من تا ابد به صدایت گوش میدهم تا نقطه ای شوم در خط کاتبی که تو را می نویسد. حقیقتاً وقتی صدایت را که می شنوم، خورشید در دلم طلوع می کند. می خواستم با ویدئو صحبت کنم و بگویم که حرف بزن، صدایت را دوست دارم. در آغوشم بگیر و مرا آرام کن. یعنی ممکن است روزی این حنجره در گوشم از ماندن بگوید؟

یا از دوستت دارم هایی که از شنیدنش دلم بریزد. نمیدانم آن روز می رسد یا نه ولی دل من از امروز اشتیاق آن روز را خواهد کشید. به قول شهریار:

تا صدایت

گوش هایم را نوازش میکند،

تار و سنتور و نی و آواز می خواهم چکار؟

وقتی افکارم را در دو روز گذشته بررسی کردم مصمم تر شدم تا هدیه ای برای او پیشکش کنم. نمیدانستم که اهل ادبیات است یا نه ولی محال بود چنین دختر باشخصیتی بدون کتاب و ادبیات به این درجه از عرفان و شعور رسیده باشد. حتی اگر اهل کتاب هم نباشد نوشته های بزرگ علوی می تواند گزینه خوبی برای شروع باشد. من ساعتها گشتم تا کتابی مناسب تو پیدا کنم. آنقدر در پوشه های ذهنم گشتم تا کتابی را به خاطر بیاورم که تو با آن خشنود بشوی. میدانستم چشمانت برایم خاص است و همیشه نام کتاب می تواند جذب کننده باشد. چه چیزی بهتر از چشم هایش که اثر بزرگ علوی است؟ او هم از قدرت چشمان فرنگیس روایت می کند و شاید برخی از حرف های دل من را هم به نحوی به عرض تو برساند. درنگ نکردم و آن کتاب را به عنوان هدیه تهیه کردم تا چهارشنبه به بهانه روز دختر به تو هدیه دهم.

ذوق داشتم اما فکر کردن بیش از حد به این موضوع هم قطعاً تبعاتی داشت و باعث میشد کار خوب پیش نرود. عادت داشتم در هر کاری از دیگران مشورت بگیرم و نظراتشان را بدانم اما درباره هوژین اینطور نبود. میخواستم از ابتدا با او روراست باشم و قدم هایی که برمیدارم با کفش خودم باشد. همه چیز خیلی سریع پیش می رفت و به گمانم بخاطر جادوی چشمانش بود. وقتی چشمانش را برای اولین بار دیدم فهمیدم دنیا هنوز هم زیبایی های خودش را دارد؛ دنیای تیره و تاریک من حالا رنگ سبز و طراوت به خود گرفته بود و من به این امر عادت نداشتم. نکته جالبی راجع به هوژین مرا به فکر فرو می برد، عکسهایی از او دیده بودم و در هیچکدام عینک بر چشمانش ننهاده بود اما هروقت او را میدیدم عینکی بر چشمانش داشت که کمی از عکس هایش او را متمایز میکرد. البته حق هم داشت در حضور من عینک بزند. بهر حال مردادی بود و علاوه بر خودش چشمانش هم شیر داشت و جنگ با شیر عاقبت خوشی نخواهد داشت.

عینکی بودن او راز ظریفی دارد

شیر اگر حبس نباشد، همه را خواهد کشت

بیایید کمی از احوالات خودم به شما بگویم و بعداً دوباره به سراغ هوژین برویم. به گمانم شما هم مثل من از پند و نصیحت بقیه فراری هستید. اگر چیزی را از خودم برای شما روایت میکنم برای این است که کمی از تنهایی خودم بیرون بیایم. در طول زندگی افراد کمی با حوصله به روایت های من از زندگی گوش سپرده اند و حالا این مکالمه میان من و شما تنها تریبونی است که در دست دارم و می توانم بدون اینکه قضاوتی صورت بگیرد صحبت کنم. اگر در این مسیر چیز هایی از زندگی حوصله سر بر خودم به شما گفته ام بر حسب انتقال تجربه بگذارید نه نصیحت. عموماً نصیحت کلافه کننده است اما انتقال تجربیات می تواند مفید باشد. بنظرم همیشه به تجربیات دیگران گوش دهید مخصوصاً پیرمرد یا پیرزن هایی که از زندگی خود روایت می کنند. تجربه هایی که چه درست و چه غلط میتواند برای شما مفید باشند و تجربه ها را نباید تجربه کرد؛ تجربه ها را باید استفاده کرد و درس

گرفت. زندگی هم غیر از این نیست چون اگر بخواهیم همه چیز را تجربه کنیم زمان کم می آوریم و حسرت روز هایی را خواهیم خورد که عاشق نبودیم. مگر ما جز برای آن آفریده شدیم که عشق بورزیم و حال دلی را خوب کنیم؟ خداوند هم غیر از خوبی از انسان چیزی نخواست و هدف از آفرینش همین بوده است. اگر می خواهید به خدای خود نزدیکتر شوید و حضور او را در جای جای زندگی احساس کنید؛ او را برای خود نقض کنید. خدا را نقض کنید و بگویید وجود ندارد تا با ذهن خودتان به وجود او در همه نقاط پی ببرید. وقتی اینگونه پیش بروید خودتان وجود خدا را ثابت میکنید و اینگونه بهتر درک میکنید نیازی به اثبات کسی نیست و اگر او نخواهد ما حتی قدم هم نمی توانیم برداریم. بگذارید خاطره ای روایت کنم تا شاید منظور مرا بیش از پیش متوجه شوید.

"حقیقت این است که گاهی اوقات خاطرات برای آدم عبرت میشوند که یادآوری آن ها برای انسان واجب است. ذهن هم گاهی یادآوری خاطراتی میکند که از غسل شیرینتر و از طلا گرانبهاتر است.

من هم میخواهم برای شما داستانی تعریف کنم که موجب شد تا دید من نسبت به رویداد های زندگی روزمره عوض شود.

به یاد می آورم که روزی تصمیم گرفتم که به آفریده های خداوند متعال توجه کنم و این بازه زمانی تقریباً سیزده ساعتی بود که هر بخش آن جذابیت خودش را داشت.

جمعه بود و ساعت خود را برای هشت صبح کوک کرده بودم. امروز میخواستم از ثانیه به ثانیه روزم لذت ببرم و فقط کمی از بزرگی خدا را درک کنم. از ثانیه های اول که از برخیزیدن من میگذشت؛ به طور خاصی انگار به خدا نزدیکتر بودم. به راستی که ذهن معنوی باعث معنویت در طول شبانه روز میشود. صبحانه را میل کردم و به سوی حیاط رفتم؛ واقعا چه چیزی پیش روی من بود؟ کمی بیشتر محو زیبایی های باغ شدم؛ لاله های واژگون دلم در باد میرقصید و صدای بلبل ها در مغزم تداعی میشد و عجیب زیبا بود. تصمیم گرفتم برای درک بهتر هدفم؛ به سوی آبخاری بروم. اطراف ما آبخار ها و رودهای بسیاری بود پس پیدا کردن منبع آب چندان دشوار نبود.

به سمت یکی از آنها رفتم؛ رویایی بود، شلپ شلپ آبخار سنتوری بود که می نواخت و می نواخت. واقعا تا حالا دقت کرده اید چقدر منظم همه چیز در کنار هم در این جهان هستی چیده شده است و هیچ انسان گستاخی نمیتواند کوچک ترین ایرادی از آن بگیرد؟

حرف از منظم بودن زدم و یاد ساختار بدنمان افتادم؛ توجه کنید که چقدر زیبا قلب شما هر لحظه تپش میکند. (حتی دقت کردید که در حالی که این خاطره را میخوانید چند بار قلب شما تپش کرده است؟)

کمی از آبشار دور شدم و درختی دیدم؛ کمی اندیشیدم و از خودم پرسیدم که آیا واقعا این موجود جان دارد؟ گفته ها نشان میدهد که همه گیاهان و جانواران زنده هستند، پس بنظر من هر موجود زنده احساسی دارد. این درخت نیز احساس دارد و حس میکند ولی بنظر شما درخت هم شبها در بستر خود تنهایی گریه می کند؟

چگونه دلتنگی هایش را پنهان می کند و به کسی نمی گوید؟ به هر حال او هم زنده هست و نیاز به تخلیه احساسات دارد و باید با هم نوع خود صحبت کند و گرم بگیرد.

این افکار را چال کردم تا هنگامی دیگر به آن فکر کنم چون هدف من بررسی زندگی درخت نبود ولی همان درخت هم بخشی از پرسش من بود. خداوند چنان مقتدرانه درختان را آفریده است که حتی دو درخت در کنار هم باعث رشد یکدیگر میشوند و دست یکدیگر را می گیرند.

در همین حال بودم که صدای پر مهر مادرم را شنیدم؛ حتی نمیتوانستم روزی را بدون شنیدن صدای زیبایش سر کنم چه بسا هفته ها از او دور باشم.

تصمیم بر این بود که به خانه مادربزرگ برویم. واقعا دلتنگ دستپخت مادربزرگم بودم چون مشغله فکری باعث شده بود چند هفته ای از دیدن او خودم را محروم کنم.

به خانه مادربزرگ که رسیدیم بعد از سلام و علیک چیزی نظرم را جلب خودش کرد. عطر زیبای زندگی از سجاده مادربزرگ می آمد، اما گویی سال ها کنار طاقچه مانده و کسی آن را ندیده است. شاید اگر همه ما فقط به خلقت های خدا توجه می کردیم هیچوقت گلایه از بی مهری کسی نمی کردیم.

باز هم توجه کردم و دیدم خانه مادربزرگ با اقتدار زیادی سالهاست که پایدار است؛ تک تک خشتهایی که در کنار هم چیده شده اند آن را استوار کرده اند و همه این ها کار آدمیزاد است! خداوند چنان به انسان این توانایی را می دهد که خانه ای بسازد تا سالها پایدار باشد و حقیقتاً چه شگفت آور است این قدرت انسان.

غروب شده بود و به آسمان خیره شدم؛ آسمانی اخم کرده و بغضی در گلو دارد، لحظه ای اما میخواهد گریه کند و ابرها بغض در گلویش هستند. بغضش را قورت می دهد و فردا صبح کسی از ناراحتی آسمان خبر ندارد.

سپس به سمت کوچه رفتم و دیدم رقصیدن دخترک گل فروش زیر باران در خیابان تا دلی شاد شود، آه و افسوس از صندوقچه دل او، کسی نمیداند کلیدش را در کدام خیابان به یادگار گذاشته. غم زندگی بسیار است؛ در کنار همه زیبایی هایی که گفتم، قطعاً زندگی پر از شادی هم زیبا نیست. زندگی آنگاه زیبا می شود که غم و شادی آن برابر باشد.

بنظرم سوالی وجود دارد که پاسخ نیمی از غمهای ما می‌باشد؛ مگر "گل شبدر چه کم از لاله قرمز دارد؟" هر کدام در نوع خود زیبا هستند و هرچیزی که آفریده خدا باشد زیبایی خودش را یدک می‌کشد که کسی نمی‌تواند از آن ایراد بگیرد. پس تو هم اثر خلق خدایی که چنین زیبا هستی. کسی نمی‌تواند آفریده خدا را زشت بیندارد.

غروب جمعه بود و دلم گرفت ولی همین خاطره هم هنگامی زیباست که غمش اندازه زیباییش باشد.

همه این سوالات ساعتها وقت مرا به خود اختصاص داد و دیگر شب شده بود اما مگر دل مجنون زمان و مکان می‌شناسد؟ انسان‌ها عموماً روز را به شب ترجیح می‌دهند؛ پس من هم نوازشی می‌خواهم برای سیاهیه شب، شبی تنها و بی کس و به راستی چرا کسی تاریکی را دوست ندارد؟

زمانی که برای درک بزرگی خدا می‌خواستم را سپری کرده بودم؛ سیزده ساعت تأمل باعث شد دیدگاهم به زندگی عوض شود. خداوند بسی بزرگ است و سیزده ساعت تأمل کفاف درک تمام قدرت‌های او را نمی‌دهد ولی درک خلقت‌هایش باعث شناخت بهتر از او می‌شود.

حقیقتاً اگر خدا را در همه جا احساس نمی‌کنی باید دیدگاهت را نسبت به زندگی عوض کنی؛ مگر نه او همه جا حضور دارد و به قول استاد سپهری که می‌گوید:

"چشمها را باید شست

جور دیگر باید دید

چترها را باید بست

زیر باران باید رفت"

چهارشنبه شده بود و امروز همان روزی بود که باید کادو را به دستان پر مهر هوژین میدادم. تمام هفته به این فکر میکردم که چه چیزی را صفحه اول کتاب برایش بنویسم. بالغ بر صد جمله به ذهنم خطور کرد اما هیچکدام را برایش در صفحه اول ننوشتم. ابتدا بیایید برخی جملاتی که گزیده بودم را برای شما بازگو کنم سپس علت اینکه چرا چیزی برایش ننوشتم را برای شما شرح خواهم کرد. برایش نوشتم "اولین بار که دیدمت از نگاهت نور چکه میکرد و ماه توی سبزی چشمهایت شناور بود و من یقین یافتم تو گونه انسانی ماه هستی.." اما برای اینگونه جملات خیلی زود بود و خجالت کشیدم. خواستم بنویسم این کتاب فقط بخشی از دیدگاه من نسبت به توست.. ولی باز هم نمیشد. صد ها جمله را بررسی کردم اما هیچکدام مناسب نبود تا در صفحه اول کتاب برایش بنویسم. آخر هیچ چیز در صفحه اول برایش ننوشتم و روز چهارشنبه به سراغش رفتم. (و چقدر افسوس خوردم که چیزی ننوشتم)

دوباره هوژین را دیدم. مگر می‌شود هر بار که کسی را میبینی دوباره و دوباره تسخیر چشمانش بشوی؟ من که بدم نمی‌آمد ولی هیچ مقطعی در زندگی انقدر سست‌عنصر نبودم. درجا با اولین برق از چشمانش پاهایم سست میشد. وقتی میگویم سست میشدم یعنی واقعا هیچ کنترلی روی بدنم نداشتم و گویا تمام وزنم روی قلبم گذارده می‌شود. برای من که در دیدگان همه فردی جسور و سر به زیر بودم این حد از ضعیف بودن غیرقابل وصف بود. اما چه کنم حقیقت همین بود که تا الان برایتان روایت کردم.

پیش چشم همه از خود یلی ساخته‌ام

پیش چشمان تو اما سپر انداخته‌ام

به راستی چشمانش به گونه ای مرا لمس کرده اند که هیچ دستی نتوانسته همچین کاری کند. از چشمانش که بگذریم امروز صبح به نتیجه ای رسیدم که برای هدیه دادن مرا مصمم تر کرد. حقیقت این است که «دو چیز آدمها را در یاد بقیه نگه میدارد: خوبی کردن و بدی کردن» داشتم با خودم فکر میکردم هوژین قطعا آسمان را آبی تر از من میبیند؛ دنیا برایش با یک «هدیه» قشنگ تر میشود؛ لبخندی که به گونه هایش نقش می‌بندد زیباتر از لبخند پر از حسرت من است؛ هوژین فقط منتظر کمی محبت است.

اینکه باور کند من واقعا آدمی هستم که آمده‌ام تا خوشحالش کنم،

دعوا ندارم،

جنگ نمیکنم،

قرار نیست ادامه دهنده چرخه معیوب زندگی به روش تیره و تار باشم!

فقط قرار است کاری کنم بیشتر بخندد.

آنوقت او هم صدبرابر بیشتر از من محبت خواهد کرد؛ چون خانمها همیشه صاف و صادق تر از ما مردان خواهند بود.

به همین سبب هرچندسال بگذرد فراموشم نمیکند و سعی خواهد کرد این چرخه را ادامه دهد.. و این یعنی من بانی آغاز یه مسیر درست شدم و مهم نیست که دستانم به دستان او می‌رسد یا نه. فعلا حقیقت این است که تو برای من یک رویا هستی ولی من دیدن رویاهایم را به کابوس ترجیح می‌دهم.

دستم نمی‌رسد به بلندای چیدن

باید بسنده کرد به رؤیای دیدن

مدتی با هم صحبت کردیم و گرم گرفتیم و در آخر کتاب را از کیف بیرون آوردم و به دستانش دادم. مابقی هرچه اتفاق افتاده است را در قالب مکالمه برایتان روایت کرده ام.

__ به بهونه روز دختر یه هدیه برات گرفتم، ناقابله راستش.

+ شوخی میکنی؟

__ چرا باید شوخی کنم (پوزخند) خواستم یجورایی خوشحالت کرده باشم.

+ باورم نمیشه مانی. ممنونم ازت.

__ امیدوارم ناراحت نشده باشی چون نمیدونم مناسب هستش یا نه.

+ این چه حرفیه چرا باید ناراحت بشم. مرسی بابت لطف. راجع به کتاب چشم هایش خیلی شنیده بودم ولی تا امروز این کتاب رو نخوندم. خیلی انتخاب خوبی کردی.

__ خداروشکر که نخونده بودی چون کل این هفته استرس اینو داشتم که نکنه یه وقت کتابی هدیه بدم که قبلا خوندی باشیش.

دیگر چیزی نگفتی و داشتی به جلد کتاب و جزئیاتش نگاه میکردی. من هم از فرصت استفاده کردم و سعی کردم در چشمانت زل بزنم و خیره بمانم. ای کاش من تمام کسانی که نگاهت می کنند، بودم. حقیقت این است که چشمانت به قدری زیباست که گویا ماه آن را بوسیده است. هوژین جان خوش به حالت باشد، وقتی خدا میخواست تو را بسازد، چه حال خوشی داشت...

چه حوصله ای! این خنده ها، این چشم ها.. خودت میفهمی؟ بنظرم من همه این ها زیباست.. کمی بیشتر به چشمانت خیره ماندم و اصلا حواسم نبود چه میکنم. یک لحظه به خودم آمدم و از جهان سبز رنگ چشمانت بیرون آمدم..

ناگهان گفت در چشمان من غرق تماشایی چقدر؟

گفتم آری، خود نمیدانی که زیبایی چقدر

بعد از گفتن این جمله سرخ شدم و سرم را پایین انداختم؛ خب حقیقت بود و غرق زیبایی او شده بودم ولی سوال او کافی بود تا درجا جوابی بدهم که شوکه کننده باشد. همین طور که سرم را پایین انداخته بودم و از خودم خجالت کشیده بودم ناگهان اسم من را صدا زدی، آخ که وقتی نام من بر آن لبان جاری میشود گویا خدا بزرگترین هدیه اش را به من اهدا کرده است. بی درنگ سرم را بالا آوردم و به تو خیره شدم؛ اما این بار متفاوت بود چون این بار روسری از سرت افتاده بود و من برای اولین بار گیسوان کمندت را به چشم دیدم. زلف های رام نشدنی تو مرا به

اوج جنون رسانده بود و این اولین باری بود که زلفی به این کمندی و زیبایی میدیدم. وقت آن است از زلفهایت بگویم، چه امواجی که دستان من در آن غرق نشده است. از امروز دوست دارم روزی دستانم را در آن زلف فرو ببرم و طوری غرق شوم که دیگر هیچگاه نجات پیدا نکنم. امیدوارم شبی در کنار تو باشم و تو آن گیسوانت را باز کنی. من هم شروع به نوازش زلفت کنم و از روز هایی بگویم که تنهایی گریستم و چقدر جای کنارم خالی بود. هوژینم مبادا به سرت بزند که رشته های جان مرا کوتاه کنی. تو نمیدانی اما من در تلاطم گیسوی تو کلبه ای خواهم ساخت که شب ها آنجا سر به بالشت بگذارم. هر زمان که موهایت پریشان شد، شانه در دست خواهم گرفت و آن رشته ها را دوباره به صافی و زلالی قبل برمی گردانم. زمانی که خواستی سپاس بگویی بی درنگ هر دو دستم را در زلفانت فرو میبرم و زیباییت را به تو یادآوری میکنم. یادآوری طولانی تا زمانی که از تمجید های من خسته شوی. شاید گمان کنی چون من شیفته تو گشتم، این ها را می گویم اما وقتی که رو به روی آینه ایستاده ای و گره به آن گیسو ها میزنی، از پنجره بیرون را که نگاه کنی حتی درختان را هم عاشق خودت کرده ای.

شانه کمتر زن که ترسم بشکند آن تار زلف

تار زلف توست اما رشته ی جان من است

خدایا همه چیز این دختر زیباست و من می توانم ساعت ها راجع به هر کدام آنها صحبت کنم و قربان صدقه شان بروم. می خواهم کمی مغرور شوم؛ حقیقت این است خدا همه چیز به این دختر داده است، به جز من.

سعی کردم به خودم بیایم چون مرا صدا کرده بودی و جوابی نداده بودم. نمی دانم متوجه شدی که چرا سکوت کردم یا نه ولی بار دیگر نام من از لبانت جاری شد و دیگر دلم تب و تاب نداشت. وقتی هر بار صدایم میکردی بیشتر می خواستم بگویم چقدر زیبایی اما حرمت نگه می داشتم و سکوت میکردم. این بار دیگر جوابت را دادم و نگذاشتم معطل شوی..

+مانی دو بار صدات کردم چرا حواست نیست.

_ببخشید ولی فکر کنم گفتم که چرا حواسم نبود.

+نمیخواه از من الکی تمجید کنی.

_الکی نبودا ولی هر جور میخوای فکر کن. حالا که دو بار صدام کردی چی میخواستی بگی؟

+اگه برات مهم بود همونموقع جواب می دادی.

_حواسم نبود دیگه الان بهم بگو.

+همونموقع باید میخواستی که بگم.

__جان من بگو چشم انتظارم نذار.

+چیز خاصی نبود خواستم بگم خیلی ازت ممنونم بابت کادو، خیلی خوشحالم کرد؛ ممنونم ازت مانی.

__را...راس...راست میگی؟ خ...خی..خیلی خوشحالم که اینو ازت می شنوم..

با سر تایید کردی و فهمیدی دست و پایم را گم کرده ام. بیشتر از این نمیخواستی اذیتم کنی و من هم شوکه بودم. عشوه هایت برای اینکه التماس کنم تا به من بگویی را دوست داشتم، اگر لازم بود تا صبح نازت را میکشیدم تا این جملات را به زبان بیاوری. باعث خوشحالی تو شده بودم و چه چیزی از این برای من مهم تر بود؟

هر دو ساکت شدیم و من کمی مبهوت تر. دستان درون جیب مانتویت بود. هوا نه سرد بود، نه گرم. از آن هواهایی که معلوم نیست باید لرزید یا عرق کرد. من رو به رویت بودم و ساکت اما هزاران حرف برای گفتن داشتم، درست جلوی آموزشگاه گیتار که کتاب را به تو هدیه دادم.

صدای بوق ماشین ها داخل سرم نمی رفت. نگاه می کردم به او و از خودم می پرسیدم چند بار آدم می تواند یک نفر را ببیند و هیچ وقت نگوید "چقدر زیبایی"؛ هزاران سخن راجع به زیبایی هایش بگوید ولی هیچوقت برایش روایت نکند و هنوز امیدوار باشد که یک روزی همه چیز خود به خود درست می شود.

+مانی من یکم سرم شلوغه باید برم. بازم ازت ممنونم بخاطر کتاب.

__آره منم سرم شلوغه اتفاقا باید برم. خوشحال شدم که دیدمت و این هدیه ناچیز رو بهت دادم. آخر هفته خوبی داشته باشی.

دروغ بود. هر دو می دانستیم هیچ کدام سرمان شلوغ نیست. فقط دلهایمان شلوغ بود.

دلهایمان پر از حرفهایی بود که به موقع گفته نشدند.

مثلاً وقتی که گفت: "...یکم سرم شلوغه باید برم..."

و من جواب دادم: "...منم سرم شلوغه اتفاقا.." حرف دلم نبود.

ته دلم فریاد می زد: "ترو... یه کاری کن بمونی و بیشتر با هم گپ بزنیم".

در زندگی همیشه از فاصله ترسیده ام، نه فاصله مکانی، نه فاصله زمانی... فاصله دلی. از هم دور شدیم و برای یکدیگر دست تکان دادیم تا نشانه ای برای خدا حافظی باشد؛ همیشه از خدا حافظی متنفر بودم و امشب متنفر تر. وقتی از هم دور تر شدیم، حس کردم چیزی ته گلویم گیر کرده است. مانند بغضی که نه راه بالا دارد، نه راه پایین.

نزدیک بود فریاد بزنم: «کمی بیشتر بمان».

نزدیک بود بگویم: «با کمال میل».

ولی هیچ کدام از ما نگفتیم. هیچ کدام از ما بلد نبود برای یک بار هم که شده، راستش را بگوییم.

دیگر در تاریکی نمی توانستیم یکدیگر را پیدا کنیم و سمت مسیر خانه هایمان روانه شدیم... دومی مسیر مختلف. من به سمت خانه ای که از خاطره خالی بود و علاقه ای به رفتن به آنجا نداشتم، او هم به سمت خانه ای که شاید در شب هایش من جایی نداشته باشم.

وقتی به خانه رسیدم بی درنگ به پشت بام رفتم و دراز کشیدم تا زیبایی شب را ببینم. اگر یادتان باشد گفتم در این دنیا برخی شب اند، باقی ستاره اند و او ماه است. نمیتوانستم با ماه سخن بگویم و رو به ستاره ها کردم. به ستاره ای نگریستم و آرزوهایم را به او گفتم، در حالی که می دانم چندین سال نوریست که مرده است؛

مسخره نیست؟

گفتن آرزو ها به ستاره ای مرده و انتظار جواب از او. ولی خب چاره ای نداشتم، وقتی نمی توان با ماه ارتباط گرفت باید رو به ستاره ها کرد. از حالا فقط می خواستم در کنارش باشم. همیشه در هاله ای او، در پرتو او، تا آخر عمر، غیر از این هیچ نمی خواستم. حتی نگرانش شده بودم که آیا سالم به خانه شان رسیده است یا نه. اما جرئت این را نداشتم که به او پیام دهم و احوالش را بپرسم چون به گمانم زیاده روی بود. آری واقعیت این است نگران آدمی هستم که حتی نمی توانم به او پیامی بدهم. بیخیال شدم و از پشت بام به سمت پذیرایی خانه رفتم تا با خانواده شام میل کنم. هم پدرم و هم مادرم جویای احوالم شدند چون کمی پریشان بودم؛ جوابی سر بالا به آنها دادم و شامم را نصفه میل کردم؛ از پدر و مادرم تشکری به جا آوردم و به سمت اتاقم رفتم. درب اتاق را بستم و تقریباً دوازده شب بود، حتی کمی احساس خواب آلودگی نمی کردم و تمام فکر و ذکرم برای هورژین اجاره داده می شد. گوشی را در دست گرفتم و دیدم تعداد کثیری پیام برایم آمده است. فقط دلم میخواست یکی از پیام ها از جانب هورژین باشد اما اینطور نبود. از صبح سمت گوشی نرفته بودم و برخی از دوستانم احوال مرا جویا شده بودند.

اینکه احوال مرا جویا شده اند قابل احترام بود و خودم را بابت داشتن چنین دوستانی ستایش می کردم ولی حقیقت تلخ ماجرا اینجا است که تو عزیز دل هزار نفر می شوی، اما عزیز دل عزیزت نیستی و این غم انگیز است. دوست داشتم تنها یک پیام داشته باشم ولی همان یک پیام از جانب هورژین باشد. شاید برای شما هم پیش آمده باشد که گوشی را در دست بگیرید و مدتی به آن خیره شوید. من هم گوشی را در دستانم گرفته بودم اما هیچ احساسی نداشتم چون ذوق من برای اینکه از طرف هورژین پیامی داشته باشم کور شده بود. یاد این شعر سهراب سپهری افتادم که با حال الان من سازگاری داشت. او میگوید: پشت هیچستانم، آدم اینجا تنهاست...

خواب به چشمانم نمی آمد و طبق عادت شروع به نوشتن دلنوشته کردم. نوشتن تنها چیزی بود که می توانست مرا آرام کند. آنشب به تقلید از مجید انتظامی متنی نوشتم که بخاطر اتفاقات آن شب آن را گرامی می پندارم. آنقدر نویسنده ماهری نبودم اما گاهی اوقات با استفاده از تقلید متن های دلنشینی خلق می کردم. متنی که آنشب نوشتم بدین صورت بود:

"مدتی است در مکانی به آموزش گیتار پرداخته ام و هر چهارشنبه شب قلبم را آنجا به یادگار می گذارم.

دختر های زیادی می آیند و می روند اما آنقدر در گیر افکارم هستم که فرصت نمیکنم ببینمشان.

اما این یکی فرق دارد.

وقتی بدون اینکه به منو کافه آموزشگاه نگاه کند سفارش قهوه ای تلخ داد یعنی فرق داشت.

همان همیشگی من را سفارش داده بود.

همیشگی من وقتی تنها بودم.

تا سرم را بالا بیاورم رفت در گوشه ای از کافه ای که در محل آموزش گیتار قرار داشت نشست و کتابی کوچکی از کیفش درآورد و مشغول خواندن شد.

گیسوان کمندش را از فرق باز کرده بود و هیچ مقنعه ای را پشت گوشش نگذاشته بود!

ساده بود، ساده شبیه زنهایی که در داستان های محمود دولت آبادی دل میبرند.

باید چشمانش را می دیدم. اما سرش را بالا نمی آورد. همه را صدا میکردند که قهوه شان را ببرند اما قهوه او را خودم بردم.

داشت چشم هایش اثر بزرگ علوی را می خواند.

گفتم ببخشید خانوم؟

سرش را بالا آورد و منتظر بود چیزی بگویم.

اما چشمان سبز روشن و سفیدی صورتش همراه با مژه هایی که با تاخیر بازو بسته میشدند فرمان سکوت را به گلویم دوخت، طوری که آب دهانم هم پایین نرفت.

خجالت کشید و سرش پایین انداخت و من هم برگشتم و در بین راه پایم به میز خورد و سینی به صندلی؛ تا لو برود چقدر دست و پایم را گم کرده ام.

از فردا یک تخته سیاه کوچک گذاشتم گوشه ای از کافه و شعرهایی راجع به چشم های معشوق مینوشتم!

همیشه می ایستاد و با دقت شعر ها را میخواند و به ذوقم لبخند میزد.

چند بار خواستم بگویم من را چه به شعر گفتن دختر جان؟!

این ها را مینویسم تا چند لحظه بیشتر بایستی تا بیشتر ببینمت و دل از دلم برود!

شعرهایی در وصف چشمان معشوق به منوی کافه آموزشگاه هم کشید و کم کم به در و دیوار و روی میز و...

دیگر کافه بوی چشمهایش را میداد!

همه مشتری مداری میکردند من هم هوژین مداری!!!

داشتم عاشقش میشدم و یادم رفته بود که باید تا چند وقت دیگر به پیش غمهایم برگردم و پول هایی که در این مدت جمع کرده ام خرج جلسات روانشناسی ام کنم.

داشتم میشدم که نه، عاشق شده بودم و یادم رفت اصلا من را چه به این حرف ها؟ یادم رفته بود باید آرزوهایم را با مشکلات زندگی طاق بزنم.

این یک ماه رویایی هم با تمام روزهایی که می آمد و کنار پنجره مینشست و قهوه میخورد تمام شد!

و برای همیشه دل بریدم از بوسه هایی که اتفاق نیفتاد!

مدتی بعد شنیدم بعد از رفتن من مثل قبل می آمده و مینشسته کنار پنجره و قهوه اش را بدون اینکه لب بزند رها میکرده و میرفته.

یک ترم بعد هم آموزشگاه موسیقی اش را کلا عوض کرده بود.

عشق همین است

آدم ها می روند تا بمانند!

گاهی به آغوش یار

و گاهی از آغوش یار"

این نامه را آخر شب نوشتم اما چرخ زمانه با من طوری تا کرده بود که حتی در یک نوشته ساده هم نمی توانستم پایان خوبی را متصور شوم. در این نامه خیالی من به هوژین نرسیدم اما امیدوارم در زندگی واقعی اینطور نباشد. دیگر

ساعت از سه نصفه شب گذشته بود و به خواب رفتم. به خواب رفتم اما در خواب هم هوژین از من جدانشدنی شده بود...

در خواب دوباره با تو دیدار کردم. دروغ است اگر بگویم در خواب زیباتر بودی چون زیبایی تو چه در خواب چه در واقعیت حداکثر بود. در خواب دیدم که دستانت را گرفته ام و در همان جهان سبز رنگ چشمانت با تو می‌رقصم؛ این بار با تو پرواز می‌کردم و باهم به افراد داخل هواپیما پوزخند می‌زدیم و گمان می‌کردند که دیوانه ایم، اما فقط من و تو میدانیم که آنها چه حماقتی می‌کنند و با هواپیما به پرواز در می‌آیند. در خواب داستان تو را گرفته بودم و از نوشته های خودم برای تو می‌خواندم. اما در واقعیت تا به حال تو را لمس نکرده ام و قبل از اینکه حتی پوستت را لمس کنم، عاشق روحت شدم.

دوست دارم همه چیز را بازگو کنم و مثل رویاهایم وقتی دستانت را گرفته ام بگویم دوست دارم. خودم باشم و محکم آن جمله لعنتی را بگویم. محکم با صدایی رسا اما لحنی آرام. بیا و بگذار باور کنم تو هم مرا دوست داری. خسته از حرف های یک طرفه، خسته از درد های احساسی؛ چه میشه کرد وقتی حتی در خواب یاد تو مغز مرا آشوب کرده است؟ مگر می‌شود از یک نفر قد ارزنی بدانی و اینگونه دل بدهی؟ اگر از من بپرسند مفتون کدام زیباییش شدی چه جواب بدهم؟ نمی‌دانم چون مفتون فلان ویژگی‌ات نشدم، مفتون خودت شدم، مفتون وجودت، مفتون حضورت، شاید هم مفتون روحت؛ آری همین است، شیفته روحت شدم چراکه هر ثانیه کنار من است. همانگونه که دور دور هستی اما در نزدیک تقاطع مغز و قلبم تو را در کنار خودم حس می‌کنم.

از خواب برخاستم و طبق عادت به سراغ آینه رفتم تا دستی به سر و صورتم بکشم. چیزی نظرم را جلب کرده بود؛ دیگر اثری از جوش های عصبی که قبلا بر صورتم دیده می‌شد نبود. مانند طفلی که از مادر زاده شده باشد، صورتم صاف و یکدست بود. تا به حال آنقدر عاشق خودم نشده بودم و گویا وقتی چهره ام زیباتر است، روح من نیز شاد تر است و می‌خندد. همه این‌ها دلیل نمیشد که دست از فکر کردن راجع به هوژین بردارم. به سراغ گوشی رفتم تا عکسهایی که از او دارم را دوباره بنگرم، دوباره برای بار هزارم... شروع کردم و تمام عکسها را بارها بوسیدم. آنقدر بوسیدم تا بالاخره دلم آرام گرفت، به راستی حق با احمد شاملو بود: آنها که عکسها را نبوسیده اند هرگز عاشق نشده اند...

باید با چیزی خودم را سرگرم می‌کردم و از فکر هوژین دور می‌شدم. به سمت گیتار رفتم و همان قطعه های کوتاهی که بلد بودم را نواختم. قطعه ها خیلی ساده بود اما من کسی بودم که برای یکی از رفیق هایم که در کار گیتار خبره بود ترانه مینوشتم پس نوشتن ترانه ای کوتاه برای همین قطعه ها کار سختی نبود. قطعه ها مدام یک نت را تکرار میکردند و آنقدر دستم برای نوشتن باز نبود با این حال ترانه ای ساده نوشتم:

"چشمهایش..."

چشمهایش....

زیبا بود....

زیبا بود....

کاش دستاش...

کاش دستاش...

برایم بود....

برایم بود..."

متنی که نوشتم خیلی ساده و بی مفهوم بود اما همینکه وقتی آن را نوشتم به یاد هوژین بودم برایم با ارزش بود. راستی چند وقت است مداوم راجع به هوژین می گویم و فراموش کردم که دو روز پیش یکی از ارزشمندترین جملات زندگی ام را شنیدم. وقتی سر کلاس نویسندگی نشسته بودم، استادم یک اصطلاح چینی گفت که خیلی برایم جالب بود: ما همه دو زندگی داریم؛ زندگی دوم ما وقتی آغاز میشود که متوجه میشویم تنها یک زندگی داریم! حق با او بود وقتی که درک کنیم تنها یک بار فرصت زندگی داریم دیگر آن را به بطالت نمیگذرانیم. یاد میگیریم حرفهایمان را به موقع بگوییم و نگذاریم تبدیل به حسرت شوند. دوست دارم هارا بیشتر بگوییم و نگذاریم دیر شود. با کودکان بیشتر بازی کنیم و چیزهای خوب به آنها یاد دهیم تا بفهمند دنیا بسیار زیباست. به یادگیری حرفه های مختلف پردازیم و تا می توانیم خدا را بیشتر بشناسیم. بیشتر به توانایی های انسانی پی ببریم و سعی کنیم به آنچه هدف خدا از خلقت انسان بوده است برسیم. شنیده اید که می گویند آدمی به جایی رسد که به جز خدا نبیند؟ وقتی ما حتی پنج درصد از توانایی هایمان را نشناخته ایم توقع داریم خدا بهشتی را در اختیار ما قرار دهد که همه چیز در آنجا برایمان حاضر است. من یقین دارم ما هرکاری بخواهیم را می توانیم انجام دهیم و لازمه اینکار فقط داشتن نیت پاک و دلی صاف است. هرچه می خواهید را از خدا به جز دیدن خودش از او طلب کنید و مطمئن باشید که در نهایت به آن خواهید رسید. البته من از خدا تنها یک چیز می خواهم؛ خداوند! اگر می خواهی مرا مجذوب بهشت کنی، به من وعده چشمان او را در بهشت بده.

فکر و ذکر و همه ی هوش و حواسم شده تو

کاش بودی که ببینی چه بساطی شده ای

به خاطر دارید که گفتم تنها چیزی که این روزها آرامم می کند نوشتن است؟ حقیقت این است که قبلاً اینطور نبود؛ قبلاً هم یک بار دیگر عاشق شده بودم اما نه کوبنده ای شنیدم. حدوداً یک سال پیش بود که هر وقت دلم

میگرفت یا حال خوشی نداشتم، توپ برمی داشتم و فوتبال بازی می کردم. فوتبال تنها چیزی بود که در کنار نوشتن می توانست مرا آرام کند. وقتی سن کمی داشتم به فوتبال روی آوردم و حقیقتاً استعداد ذاتی در این زمینه نداشتم، فوتبالی که ارائه می کردم ضعیف بود و باید پیشرفت میکردم. از بچگی تمرین کردم و از دو سال پیش به سطح بالاتری از فوتبال رسیده بودم و کمی حرف برای خودم داشتم، به قولی عاشق فوتبال شده بودم و روی خودم حساب باز کرده بودم. در اوج لحظاتی که میتوانستم به موفقیت برسم و قراردادی امضا کردم ناگهان اتفاقی رخ داد که فوتبال مرا دگرگون کرد... دقیقاً یک سال پیش من دچار پارگی مینیسک زانو شدم و هیچوقت نتوانستم دوباره مثل قبل بازی کنم.

برای درمان پارگی مینیسک بارها پیگیر شدم و روش های مختلفی را امتحان کردم اما زور زانوانم به قوت قبل نبود و حس میکردم فردی ناتوان هستم. وقتی میخواستم خودم را به توپ برسانم احساس ضعف می کردم و دیگر نمیتوانستم به راحتی قدم بردارم. سست بودم و زیر پاهایم خالی میشد و انگار جهان با من لج کرده است و نمی خواهد در مسیر عشقم قدم بردارم. شش ماه به همین صورت گذشت و دوباره پا به توپ شدم اما این سری نه تنها بهتر نبود، بلکه باعث شد به ضعف خود بیشتر پی ببرم. قید فوتبال را زدم اما بعد پنج ماه دوباره به سراغ توپ رفتم و این بار در پست دروازه بان. طولی نکشید که در دروازه هم آسیب دیدم و میچ دستم آسیب دید تا همه چی دست به دست یکدیگر دهد تا نگذارد من به عشق ورزشی ام برسم. این ها را روایت نکردم که بگویم به فوتبال علاقه مند هستم نه! خواستم بگویم عشق همین است؛ گاهی تمام تلاشت را میکنی تا در مسیری قدم برداری و باعث خوشحالی عشقت شوی اما نمی شود که نمی شود! من هم بارها در این مسیر قدم برداشتم و از نو شروع کردم اما هر بار که قدم هایم را محکم تر برمی داشتم با شدت بیشتر زیر پایم خالی میشد...

دو روز گذشت و با یکی از بهترین رفیق هایم گرم صحبت شدم و ناخودآگاه صحبت به هوژین رسید. دست خودم نبود هر چیزی در این حوالی میدیدم مرا به یاد او می انداخت. برایش شرایط خودم و هوژین را وصف کردم و او گفت نمیشود که نمی شود... او گفت من گذشته سخت تو را دیده و شنیده ام و اگر روزی بخواهی گذشته هایت را برای هوژین وصف کنی او دیگر به تو دل نخواهد بست و از تو دل خواهد کند. هم راست می گفت و هم حرفهایش تند و دلگیر کننده بود. البته هم او و هم شما حق دارید مرا محکوم کنید که جوگیر شده ام و دارم تندروی میکنم اما شما که او را ندیده اید...

چشم هایش...

.....چشم...هایش...

باور کنید من هم سیر ندیدمش

چشم هایش نگذاشتند... اگر شما هم چشم هایش را می دیدید به من حق می دادید. آره هوژین جان باور کن دوستت دارم بی آنکه امیدی داشته باشم و این خطرناک ترین نوع عشق است. حتی تا امروز هم در میان این جملات با شما صادق نبوده ام؛ کاش میدانستید آنطور که نشان می دهم و می گویم نیست! هوژین خیلی بیشتر از آنچه من می گویم و مینویسم زیباست و من هم خیلی بیشتر از آنچه می گویم و می نویسم و حتی بیشتر از آنچه می بینید و حس میکنید دوستش دارم. امروز که با شما سخن می گویم در رگهای من به جای خون، فکر و خیال او جاریست. میخواهم لااقل با شماها روراست باشم و آن جمله را بیشتر بگویم؛ او را دوست دارم بدون آنکه علتش را بدانم! بنظرم محبتی که دلیل داشته باشد یا احترام است یا ریا، همین و بس.

در میان این همه غوغا و شر

عشق یعنی کاهش رنج بشر

صبح روز بعد متنی را خواندم که برنده بهترین متن سال شده بود و واقعا هم حقش بود. احتمالا آن را خوانده اید اما اگر نخوانده اید بیایید تا با هم آن را بررسی کنیم.

"گوش هایم را می گیرم!

چشمهایم را می بندم!

زبانم را گاز می گیرم!

ولی حریف افکارم نمی شوم!

چقدر دردناک است فهمیدن!...

خوش به حال عروسک آویزان به ماشین،

تمام پستی بلندی های زندگی اش را میرقصد!!!

کاش زندگی از اول به آخر بود

پیر به دنیا می آمدیم

آنگاه در رخداد یک عشق ، جوان می شدیم

سپس کودکی معصوم میشدیم و در نیمه شبی

با نوازش های مادر، آرام جان می سپردیم."

خیلی زیبا روایت کرده بود و حقیقتا کاش همینطور بود. کاش زندگی از غم شروع می‌شد و در نهایت به شادی می‌رسید اما حیف که اینطور نیست. البته من با بخشی از این متن مخالفم و بنظرم آن عروسک هم بی دلیل نمیرقصد. شاید زندگی او هم مانند صادق هدایت است و رقصش معنای دیگری دارد. صادق هدایت روایت می‌کند که: "روزی داشتم از درد به خودم می‌پیچیدم و همسایه گفت چقدر قشنگ قر می‌دهی!"

الان سالهاست رقص پر درد خیابان ها هستم. "شاید آن عروسک هم مثل صادق هدایت از فرط درد میرقصد و با سختی های زندگی اش سازش پیدا کرده است. آوخ که ساختن با مشکلات زندگی چقدر سخت است. همه ما دوست داریم اتفاقات خوب را با مشکلات زندگی طاق بزنیم اما برخی مانند من مجبوریم آنها را با غمهایمان عوض کنیم. واقعا ساختن و سازش کردن تنها چیزی است که می‌توان برای آنها از صفت سخت استفاده کرد. از بهترین ها گفتیم و از صادق هدایت هم یاد کردیم؛ بد نیست دو بیت شعر مرتبط هم از شهریار مهمانتان کنم:

"ما ز هر صاحب دلی یک رشته فن آموختیم

عشق از لیلی و صبر از کوه کن آموختیم

گریه از مرغ سحر، خودسوزی از پروانه ها

صد سرا ویرانه شد، تا ساختن آموختیم"!!!

چهارشنبه شده بود و دیگر نیازی نیست به شما بگویم چه حال و هوایی دارم. دوباره هوزین و همان داستان های جذاب همیشگی در پیش بود. نمیتوانستم هر هفته به او کادو هدیه بدهم چون هیچ چیز میان ما نبود اما اگر توانش را داشتم مطمئن باشید دریغ نمیکردم!

اگر وسیع مالی بیشتری داشتم تمام کادو های دنیا را به پایش می‌ریختم تا مبادا فکر کند ثانیه ای از فکر من دور شده است. راستی نمی‌دانم به شما گفتم یا نه ولی من واژه ی "محکم" را خیلی دوست دارم؛ آدم محکمی بودن، محکم در آغوش گرفتن، محکم دست کسی را گرفتن، محکم پای حرف ها و قول ها ماندن و محکم جنگیدن برای اهداف. دوست دارم امروز که او را می‌بینم محکم به او بگویم دوستت دارم و قال قضیه را بکنم. آنقدر فکر کردم چه کار کنم تا نهایت تصمیم گرفتم گلی کوچک پیشکش کنم و برایت بیاورم تا کنار گوش هایت بگذارم و سبب خوشحالی تو بشوم. همین کار را هم کردم و شاخه گلی را چیدم و در جعبه گیتار گذاشتم تا راهی آموزشگاه شوم. واقعیت این است انتخاب آن شاخه گل هم بی دلیل نبود چون آن شاخه مرا به یاد تو می‌انداخت. دو الی سه گلبرگ آن رنگ متفاوتی نسبت به باقی گلبرگ ها داشت و این همانند موهایی تو بود. زلفهای تو که اگر آنها را نبندی تا کمرت ادامه دارد شباهت خاصی به آن گل داشت، مانند گیسوان خرمایی تو که بخشی از آنها رنگ روشنی دارد و به چشم می‌توان آنها را دید و درک کرد و این وجه مشترک باعث انتخاب آن گل شده بود.

به تو رسیدم و مثل همیشه سلامی دادم و با هم گرم صحبت شدیم.دفتری که در کیف داشتم را کِش رفتی و شروع به خواندن کردی.من در سرتاسر دفتر شعرهایی نوشته بودم که راجع به تو بود ولی اشاره مستقیم نکرده بودم.

+اوه آقا مانی عاشقه؟

_منظورت چیه؟اصلا چجوری به این نتیجه مسخره رسیدی؟

+آخه تو اطراف دفتر رو نگاه کن؛همش پره شعرهای عاشقانس.مثلا نوشتی عاشقت هستم...یا چه میدونم از چشماش نوشتی و...

_بابا انقدر شلوغش نکن دختر.اگه دقت کنی من با کلمات انگلیسی کتاب شعر نوشتم.

+منظورت چیه؟

_نگاه کن مثلا اینجا نوشته Old به معنی قدیمی یا کهنه،من هم یه شعر نوشتم که شروعش با اون باشه؛حالا شاید یکم مضمون عاشقانه هم داشته باشه.

+اوه چه دنیای قشنگی داری پس،کاشکی منم تو دنیای تو جا داشتم.

_..... (سکوت کردم؛ منظورش چی بود؟)

+اوه راجب این یکی چه توضیحی داری؟

_باز کدوم یکی رو میگی دختر؟

+نگاه کن بالای نت چی نوشتی..."چشمهایش...چشمهایش...زیبا بود....کاش دستاش".....

_نه این قضیش فرق داره ولش کن.

+تا نگی ول نمیکنم.

_عجب گیری افتادیم.

+همینی که هست.

_باشه باشه میگم.

+منتظرم.

_من راستش برای یکی ترانه مینویسم و اون میخونه. خواستم روی نت های دفتر یه شعری بنویسم و خودجوش اینکار رو برای خودم بکنم.

+انقدر بی وزن و قافیه؟

_خب من تا همین حد بldم.

+و حتما باید راجب چشماش میگفتی؟

_منظورت کیه چشمای کی؟ اونو همینجوری نوشتم بابا.

+تو که راس میگی.

_خب صرفا نباید درباره کسی باشه که بهر حال نویسنده ها از هر چیزی ایده میگیرن.

+اوه پس نویسنده هم هستی.

_آره حتما یه روزی یکی از متنام رو برات میخونم..

+من بچه های زیادی رو در طول روز میبینم و وقتی کار خوب میکنن بهشون برجسب میدم. احيانا برجسب نمیخوای انقدر آدم خوبی هستی؟

شوکه شدم و توقع همچین رفتار بچه گانه ای از او نداشتم، گفتم: نه من که بچه نیستم دختر جان.. این رو برای همون بچه ها بزار کنار. قلبش شکست و دوباره مثل روزهای اول رسمی صحبت کرد. شنیدن صدای شکستن قلبش را لازم نبود فریاد بزند چون از صد کیلومتری معلوم بود. پشیمان شدم و خواستم بگویم چرا میخواهم، هرچه را از طرف تو باشد میخواهم؛ اما خب بیایید کمی روراست باشیم چون رفتارش با من بچه گانه بود و من نمی دانستم وقتی دخترها با کسی راحت باشند بچه گانه رفتار می کنند. من هم به عنوان یک انسان گاهی گیج میشوم و جوابی می دهم که باب میل نیست ولی قسم میخورم قصدم این نبود دلش را بشکنم و فقط اشتباه منظورش را متوجه شدم. بهر حال با معذرت خواهی حل شد و برای اینکه لحظه ای ماندگار بسازیم پیشنهاد داد با هم نتي ساده بنوازیم. نحوه اجرا را به من توضیح داد و بعد از کمی تمرین شروع به نواختن کردیم. وقتی مینواختیم بر وزن صدای گیتار شروع به خواندن کرد و وای خدای من، خدایا تو حتی برای این حنجره هم کم نگذاشتی و با صدایش لرزه بر اندام سست من می اندازی. نت هایی که در مقابل سمفونی صدایت همانند سکوت میمانند و منی که از ته دل میخواهم صدایت را ببینم. کجا بود صدایت وقتی حرمان بارشی از صدایت را طلب میکرد؟ کجا بودی وقتی در تاریک ترین روزهای زندگی ام صدایی را میخواستم که اینگونه مرا لمس کند؟ نمی دانم چرا انقدر دیر تو را یافتم اما هرگز نمی گذارم از دستانت قسر در بری.

کمی گذشت و زمان تلخ خدا حافظی فرا رسید. حالا به دیوار تکیه داده بود و این بار دیگر لازم نبود چیزی بگوید تا بفهمم. دیگر همه چیز را از آن دو چشم می خواندم. داشت چشم در چشم من نگاه می کرد و هر دو سکوت کرده بودیم؛ این یکی از همان آرزو هایی بود که خدا برایم برآورده کرده بود. خوش به حال من که دو چشم یک فرشته به من دوخته شده است، ای کاش من تمام چیزهایی بودم که به آن نگاه می کنی.

شاید از روایت های من راجع به چشم های او خسته شده باشید اما حقیقت این است برای من هیچوقت خسته کننده نبودند. او اگر با چشم های من خودش را می دید، در برابر زیبایی اش زانو می زد. می گویند که سبز رنگ زندگی است و برای من چشمهای او سبز ترین است. همانطور که به من خیره شده بود لبخندی بر گونه هایم از فرط حال خوب نقش بست که تا به حال آن را تجربه نکرده بودم. من از خدا خواستم تا لبخند را بهم برگرداند و او تو را به من هدیه داد. از لبخند ریز من او هم کمی خندید و دوباره قند در دلم آب شد. مانده ام بین دو راهی، لبخندش یک طرف و چشمانش طرف دیگر؛ نمی دانم برای کدامیک باید بمیرم. در این میان حواسم نبود ساکت مانده ام و فقط تو را نگاه می کنم؛ بقیه ما را نگاه می کردند و گمان می کردند چیز دیگری میان ما جاریست.

"من تماشای تو می کردم و غافل بودم

کز تماشای تو خلقی به تماشای منند!

قبلاً گفته بودی چرا محو تماشای منی؟

و چنان محو که یکدم مژه برهم نزن!

مژه بر هم نزنم که از دستم نرود

ناز چشم تو به قدر مژه بر هم زدن!

سکوت را خواستم بشکنم و یاد گلی افتادم که در جعبه گیتار برای تو کنار گذاشته بودم، جعبه گیتار را باز کردم تا گل را پیدا کنم و آن را تقدیم نگاهت کنم. حقیقت این است می خواستم به تو بگویم که با دیدن این گل یاد زیبایی ات افتادم ولی حقیقت این بود اگر گل را در کنار گوش تو قرار می دادم، این گل بود که به واسطه تو زیبا میشد نه چهره تو به سبب گل! از شیرین زبانی دوری کردم و جعبه را باز کردم و ناگهان دیدم گل پَرِپَر شده است. احتمالاً زمانی که از خانه تا آموزشگاه می آمدم ضربه هایی به جعبه وارد شده که موجب شده بود گل پَرِپَر شود. کلافه شدم ولی گل هنوز زیبایی خودش را داشت پس تصمیم گرفتم گل را در هر صورت به تو هدیه کنم. در حال دستم را به سمت گل می بردم ناگهان عجله کردم و باعث شد گل از داخل جعبه بر روی زمین بیفتد. گل دیگر به کثیفی آغشته شده بود و نمی توانستم آن را کنار صورت پاک تو قرار دهم. تو آن گل را دیده بودی و گمان کردی برای فردی دیگر است اما حقیقت را همه شما می دانید! گل برای هوژین بود اما حالا نمی توانستم به او

اهدایش کنم. سعی کردم با پا گل را به سمتی ببرم تا از دیدت خارج شود اما تو گل را دیده بودی و دیگر دیر شده بود. سراسیمه و ناراحت خدا حافظی کردی و به سمت مغازه روانه شدی. آنقدر دست و پایم را گم کرده بودم که حتی حواسم نبود جواب خدا حافظی‌ات را بدهم. وقتی داشتی به سمت مغازه میرفتی می‌دانستم که بعد از آن به سمت ماشینت می‌روی. از همان روزهای اول پلاک ماشینت را به خاطر سپرده بودم و پیدا کردنش برایم سخت نبود. به سمت اتوموبیل رفتم و گل را بین درب ماشین سمت راننده قرار دادم تا بفهمی آن گل برای تو بوده است. آنجا قرارش دادم و برگشتم اما بین راه پشیمان شدم چون آن گل گلی نبود که مرا به یاد تو انداخته بود و حالا گلبرگهایش آسیب دیده بود. برگشتم و گل را از روی ماشین برداشتم و تنهایی به سمت خیابانی دیگر روانه شدم. به شدت از خودم خشمگین بودم و شروع کردم تمام گلبرگ‌های آن گل بینوا را چیدم. تمام گلبرگها چیده شد و فقط ساقه ماند و حرمان بخت برگشته. درست است که نام من مانی است اما در چرخه زندگی نام من حرمان بود. با ساقه همان گلی که به هوژین نداده بودم پیاده به سمت خانه روانه شدم.

در مسیر قدم برمی‌داشتم که ناگهان با مه‌یاس رو به رو شدم. صدایم کرد و هرچه بین ما بود در قالب مکالمه برایتان روایت کرده ام.

> ببخشید میتونم وقتت رو بگیرم؟

_ عذر میخوام من شما رو میشناسم؟

> شما نه ولی من خیلی وقت هستش شما رو میشناسم، حدوداً چند ماه.

_ باعث خوشبختیه اما چجوری؟

> راستش من جذب شخصیت و ادبیات شما شدم. خواستم اگر امکانش هست با شما بیشتر آشنا بشم.

_ ولی شما که اولین بار هستش من رو میبینی، چجوری جذب شخصیت من شدی؟

> من خیلی وقت هستش میشناسمت. فقط منتظر زمان مناسب بودم.

_ راستش الان زمان خوبی نیست. میشه بعداً دوباره باهم حرف بزنیم؟

> مشکلی نیست من منتظر جوابت هستم.

_ ممنون ازت. خدا به همراهت باشه... راستی اسمت چی بود؟

> اسمم مه‌یاس هستش.

_ خوشبختم از آشناییت، خدا به همراهت باشه مه‌یاس.

> تو هم همینطور مانی.

از هم جدا شدیم و این دختر مرا به فکر فرو برد. اصلا مرا از کجا می‌شناخته و از چه زمانی؟ ولی خب جواب من را یقینا میدانید. برای من یا هوژین بود یا هیچکس دیگر و اهمیتی نداشت که هوژین هم حسی همانند من دارد یا نه. عشق برای من همانند نماز خواندن است؛ اگر نیت کنم دیگر اطراف را نگاه نخواهم کرد و من چند وقتی است که نیت کرده‌ام پس چه اهمیتی دارد که مه‌یاس نامی در این میان شیفته من شده است. حقیقت این است اگر از من بپرسند عاشق هستی جوابم مثبت خواهد بود؛ درست است که چیز خاصی میان من و هوژین جریان ندارد اما حتی هم صحبت شدن با دختری دیگر حس خیانت را درون من می‌پروراند.

وقتی از مه‌یاس جدا شدم، رد نگاهش مثل نخ سبکی روی شانه ام باقی ماند، نخ نامرئی‌ای که هرچقدر می‌خواستم بی‌پیمش، کوتاه نمیشد. اما بالاخره او را دوباره خواهم دید و به او خواهم گفت که فرد دیگری را دوست دارم.

خدا آن جهان سبز رنگ چشمان هوژین را به من هدیه کرده بود و خیانت به هوژین آن جهان را از من می‌گرفت پس حتی نمیتوانستم به این امر فکر کنم. نمیدانم حرفهای مه‌یاس چه معنایی داشت اما در دل من جایی نبود جز برای چشمهایی که از روز اول همه چیز را تغییر داده بودند. هوژین چشمهایش دو فانوس سبز رنگ بود که راهروهای بی انتهای قصر متروکه وجودم را روشن میکرد. من می‌دانستم که دوستش دارم؛ دقیقا همان شبی که با یک نگاه ساده در چشمان او، تا صبح لبخند زدم. نمیدانم تا به امروز فهمیده‌اید که چشمهایش برایم چقدر خاص هستند یا نه اما چشمهایش دو حوضچه سبز بودند که وقتی نگاهت می‌کرد، جهان را مثل برگ تازه‌ای از اول برایت تفسیر می‌کردند. طوری روایت میکردند که گویا در دلم هیچ غمی ندارم. گاهی فکر می‌کردم چشمهای سبزش پنجره‌هایی‌ست که اگر به قدر یک نفس بیشتر در آنها خیره بمانم، سقوط میکنم به دنیایی که هنوز خدا هم آن را خلق نکرده است. شاید آن دنیایی که گاهی در آن پرواز میکردم همین دنیایی بود که خدا فقط برای من خلق کرده است. آن دنیا همانند جنگل بود؛ جنگلی که وقتی مرا نگاه می‌کرد، باد میان برگ‌هایش آواز می‌خواند و پرنده‌هایش از بی‌قراری دلم خبر داشتند. هر بار که به چشم‌هایش نگاه می‌کردم، به عمق باغ می‌افتادم و درخت‌های آنجا درخت سیب بودند و همه سیب‌ها قبل از چیده شدن بوی بهشت می‌دادند. آری، دنیای چشم‌هایش همان جایی بود که من به همه دنیا پشت میکردم.....

"یک سینه حرف است،

اما نقطه چین بس است"

به خانه رسیدم و خوابیدم. باز هم در خواب تنهایی نمی گذاشت و رد پایش دیده می شد. پدر بزرگم در زمان گذشته از افسانه ای می گفت: "گاهی خواب کسی که دوستش داریم را می بینیم، چون مغز می خواهد فشار دلتنگی را با صحنه سازی کمرنگ کند و این موضوع هم دردناک است هم زیبا" ..

صبح شد و باید چند روز دیگر را با خیالات او زندگی میکردم تا لحظه دیدار برسد. گویا زندگی ام را به یک نفر گره زده بودم و این اتفاق خوبی نبود چون آلبرت انیشتین در زندگی اش تأکید داشت اگر می خواهید زندگی شادی داشته باشید، آن را به هدفی گره بزنید، نه به افراد یا اشیاء. همیشه از آن پیروی کرده بودم ولی حالا برای دو ماهی آن را نقض کرده ام و امیدوارم ثمره خوبی داشته باشد. از انیشتین گفتم و چقدر این روزها یافتن آدم های باهوش و اهل تفکر سخت شده است.. میدانید؛ بنظرم نظرات انسان های امروزی از پرسه زدن در شبکه های اجتماعی سرچشمه می گیرد نه مطالعه کتاب ها!! این تقلید از دانایی توسط آنها؛ در واقع الگوی جدید نادانی است!! کاش این روزها آدمی را پیدا کنم که حداقل چهار جلد کتاب خوانده باشد و بداند دنیای کتاب چیست و چه جذابیتی دارد... فضای مجازی برای شما چیزی که می خواهد را می سازد و همه انسانها را شبیه به یکدیگر میکند؛ البته شاید کسانی باشند که از این فضا استفاده مفیدی کنند و حتی با سواد تر از کسانی باشند که کتاب می خوانند اما فعلا جامعه آماری چیز دیگری است و کاری از دست ما بر نمی آید. ما میتوانیم بانگ طبل را مهار کنیم و سیم های گیتار را از نوا باز داریم ولی کدام یک از فرزندان آدم میتواند چکاوک را در آسمان از نوا باز دارد؟ البته من که باشم که تحلیل کنم؟ شاید من به قدری در این فضا بی سواد هستم که همچین نظراتی دارم.

این هفته را هم با گذراندن وقت به کمک فیلم و سریال سپری کردم. چیز های تازه ای یاد گرفتم و فهمیدم هنر تصویری به مراتب مفهوم را بهتر انتقال می دهد. حقیقت این است که کتاب یا موسیقی در نوع خود جذاب هستند اما مخاطب باید عاقل باشد تا اکثر آنها را عمیقا درک کند؛ در سینما اینگونه نیست و فیلم و سریال لقمه آماده ای هستند که بیننده در دهانش قرار می گیرد و شروع به جویدن میکند و درجا طعم آن را متوجه می شود؛ البته بگذارید اصلاح کنم... اگر کارگردان آنها همانند امثال عباس کیارستمی و کریستوفر نولان باشد؛ دیدن یکباره فیلم برای درک کردن کفاف نمی دهد و باید بارها و بارها تماشای کنید تا قطره ای از این اقیانوس بتواند شما را سیراب کند.

نمی خواهم هفته کسل کننده خودم را بیشتر از این تعریف کنم و سرتان را درد بیاورم؛ تنها زیبایی من در این روزها هوژین بود و همین تنها دلیلی بود که تمام اینها را تا امروز برایتان روایت کردم و از اضافه حرف زدن خودداری کردم. لباس سبزرنگی داشتم و مطمئن بودم که رنگ سبز مورد علاقه هوژین است، همان را اتو کشیدم و تن کردم. کفش هایم را واکس زدم و همه چیز را آراسته کردم. نزدیک ظهر به آرایشگاه رفتم تا از سر تا پا تمیز باشم؛ موقع رفتن هم به رسم عادت همان عطر خوشبوی همیشگی را استفاده کردم. رایحه عطر من همانند غبار کهکشانی بود که در مشام او ریخته میشد و فقط در دیدار با او استفاده می شد؛

بوی آن شبیه پرنده ای بود که در قفس شقیقه های معشوق پرپر میزد. همیشه آن عطر را استفاده میکردم تا اگر روزی یکدیگر را گم کردیم با آن رایحه مرا به یاد بیاورد. شاید وقتی بعداً به یاد من افتاد با خودش بگوید بوی من ماند چمدانی پر از رویا های نیمه تمام، همیشه همراهش بود.

در کنار تمام اینکارهایی که کردم در نهایت گل رز سرخی را خریداری کردم تا بالاخره امروز همه چیز را به او بگویم و بدانم احساس من چیست.

ساعت هشت شب بود و این تقریباً همان زمانی است که هر چهارشنبه شب او را دیدار میکنم. خبری از هوژین نشد و داخل آموزشگاه هم نرفته بودم، فقط گیتار را پشت خودم حمل میکردم و گل رز سرخ در دست داشتم. یک ربع گذشت، خبری نشد و کم کم دلواپس شدم. از فردی که در آن حوالی سیگاری در دست داشت و هر چند ثانیه جوانی اش را دود میکرد پرسیدم تا بدانم آیا امروز روز خاصی است که من نمیدانم؟ او هم پاسخ داد که امروز سالروز شهادت امام جعفر صادق است و تمامی اماکن عمومی و دولتی از صبح تعطیل بوده است. باورم نمیشد چون به رسم عادت چهارشنبه دانشگاه نمی رفتم و از طرفی هیچ چیز جز یک ساعتی که در کنار او بودم برایم اهمیت نداشت. دین و ایمانم را فراموش کرده بود و از شهادت امام صادق هم بی خبر بودم؛ شاید هم طبیعی بود چون این دختر تمام دین و ایمان من شده بود. گل سرخ هم طراوتش را از دست داد چون میخواست از دستان من فرار کند و به دستان پر هنر هوژین کوچ کند. من هم خواستم تا حدی آرزوی گل را برآورده کنم و دختر کوچولوی دست فروشی را یافته. گل را به دستان او دادم. او هم متقابلاً ذوق زده شد و مرا در آغوش کشید. ناگهان سوالی پرسید که فهمیدم کارم را درست انجام داده ام.

○ عمو دستت درد نکنه خیلی خوشحال شدم.

_قربونت دختر کوچولو، من که سنی ندارم، میتونی من رو داداش خودت تصور کنی. باز هر چی میخوای صدا کن برای من فرقی نداره.

○ عمو راستش من یه سوال هم داشتم. میتونم بپرسم؟

_بپرس عزیزم. هرچی میخوای بپرس.

○ عمو شما آدم فضایی ای؟

_نه منم یه آدم عادیم. چرا این رو پرسیدی؟

○ آخه من هیچ آدمی رو ندیدم که بی دلیل به یکی گل بده و دلش رو شاد کنه، مامانم همیشه میگفت فضایی ها کسانی هستن که مئه آدمای سنگدل رو زمین نیستن و کارای عجیب غریب میکنن.

هر چه بگویم اضافه‌گویی است و مقدار بی‌رحمی آدمها در جمله آخر این دختر نهفته بود اما من شدیداً به این اعتقاد دارم که

دل‌هایی که شاد میکنیم میشود "عجب شانس‌ی آوردم" های زندگیمان. از اینکه دل او را شاد کردم خیلی خوشحال شدم و اگر لازم بود صد بار دیگر اینکار را می‌کردم ولی این دلیل نشده بود که حسرت نخورم. حسرت خوردم کاشکی گل را به دست هوزین می‌دادم و او هم مرا در آغوش میکشید، بعد از اینکه حسم را به او گفتم او هم تایید می‌کرد و همه چیز بین ما بالاخره شروع می‌شد. نمیدانم حالا که حرفهایم ناگفته ماند دیگر چه زمانی فرصت خواهم کرد که کلمات را کنار یکدیگر بچینم و به هوزین بگویم.

با کوله باری از حسرت به سمت خانه روانه شدم تا کمی با خودم خلوت کنم. در این مسیر دوباره مه‌یاس را دیدم و مثل سری قبل درخواستش را بازگو کرد. مکالمه خاصی میان ما اتفاق نیفتاد که بخوام آن را شرح دهم؛ فقط سرم را پایین انداختم و از او پوزش طلبیدم. به او گفتم احساسات او برایم بارز است اما من دارم احساساتم را جای دیگری هزینه میکنم، ما برای هم ساخته نشدیم و من دلم کس دیگری را میخواهد. (و هر بار کسی مرا دوست داشت؛ شک در علاقه تو به من یادم آمد و گریستم). او هم قبول کرد و قول داد که دیگر به سراغ من نیاید. نمیدانم دلش را شکستم یا نه ولی فقط خواستم با احساساتش بازی نکنم و مستقیم حقیقت را به او بگویم. بعداً هم فهمیدم مه‌یاس واقعا مدت طولانی‌ای مرا دنبال کرده است و شیفته ادبیات گفتاری من شده است ولی همان شب همه چیز را در دلش گشت و حرف دلش ناگفته ماند.

به خانه که رسیدم به همان اتاقی رفتم که دیوارهایش همیشه تنها همدم من بودند و بدون اینکه قضاوت کنند و چیزی بگویند به تمام حرفهایم گوش می‌دادند. به دیوارها گفتم که همین یک هفته که ندیدمش و آن اتفاقاتی که آخرین سری افتاد مرا دلتنگ او کرده است و حالا نمیدانم چگونه قرار است دو هفته دوری را تحمل کنم! سعی کردم کارهایی کنم که کمی دلتنگی ام را کمتر کند، ولی آدمیزاد همین است دیگر... حتی در اقیانوس هم زنده می‌ماند اما گاهی در یک جرعه دلتنگی، غرق می‌شود... تنها چیزی که می‌توانست دلتنگی مرا کمتر کند نوشتن بود و شروع کردم به نوشتن با یاد او...

"نفسم تنگ شده باز هوا میخواهم"

با چه رویی بنویسم که تو را میخواهم؟"

چیزهایی که نوشتم کمی از دلتنگی من کمتر کرد و میان نوشته‌ها یاد یکی از حرفهای محمود درویش افتادم. هوزین هم برای من مانند معشوق او بود، او نه دور بود که انتظارش را اینگونه بکشم، نه آنقدر نزدیک که دیدارش کنم، نه از آن من بود که قلبم آرام بگیرم و نه من از او محروم بودم که بتوانم فراموشش کنم.

واقعیت این بود که هوژین در میانه همه چیز بود؛ من در هوای چهارشنبه هایی که نفس او نباشد دلم می‌گیرد... چهارشنبه ها دلم شاد تر بود چون از شدتِ خوب بودن او همیشه حس می‌کردم خدا چقدر دوستم دارد که او را در راه من قرار داده است. حالا که این هفته او را ندیدم بیایید کمی روراست تر برایتان از او بگویم؛ بعضی وقتها او را با باقی خلقت های خداوند مقایسه کردم که کم لطفی به او بود. به راستی او نه مانند ماه زیبا است، نه از خورشید های مادر بزرگ خوشمزه تر است، نه تنش پر از شکوفه های یاسِ خوش عطر است، نه خنده هایش شیرین تر از عسل است و نه..... او چیزی است که من هیچ وقت توان توصیف کردن یا تشبیه کردن زیبایی هایش را ندارم. او از همه این ها زیبا تر است. او اگر موهایش خرمایی باشد، خرمایی زیباست.

اگر لاغر باشد، لاغر بودن زیباست.

اگر بخندد، خنده زیباست .

هر حرفی بزند، آن حرف زیباست.

هر لباسی بپوشد، همان لباس زیبا بنظر میرسد .

ویژگی های زشت را بپسندد، عیناً همان ویژگیها زیبا می‌شوند.

این یعنی برای من همه چیز وقتی مربوط به او باشد زیباست. او تنها معیار زیبایی برای من است و کسی نمیتواند این را در من تغییر دهد.

برای خودم سؤال بود اگر بالاخره روزی او را به دست بیاورم چگونه خوشبختش خواهم کردم؟ آیا واقعا انسانی هستم که توانایی خوشبخت کردن بانویی که باعث روشنایی زندگی من شده است را داشته باشم؟ شک داشتم اما به چیز دیگری اطمینان داشتم که موجب میشد از امروز بیشتر برای به دست آوردنش تلاش کنم. اگر به دستش می‌آوردم به جای تمام شبهایی که کسی به او شب بخیر نگفته بود، شب هایش را بخیر میکردم.

می‌خواستم به اندازه‌ی تمام دوستت دارم‌هایی که نشنیده است، دوستش داشته باشم.

می‌خواستم به اندازه‌ی همه‌ی آن لحظاتی که تنها بوده و دوست داشته یکی کنارش باشد، در کنارش باشم.

می‌خواستم به اندازه‌ی هر ثانیه‌ای که دلش می‌خواست یکی او را در آغوش بکشد، او را به آغوش بکشم.

می‌خواستم به اندازه‌ی تمام گریه هایش، او را بخندانم، به اندازه‌ی تمام دلتنگی هایش خوش حالش کنم .

می‌خواستم به اندازه تمام روزهای بدش، برایش خاطرات ماندگار بسازم .

می‌خواستم همه ی تنهایی هایش را جبران کنم، می‌خواستم زندگی اش را زیباتر کنم.

من آن قدر دوستش دارم که می‌خواهم هر چه دارم برای او باشد، همه‌ی خنده‌هایم مال او، همه چیزهای خوب مال او، همه زیبایی‌ها، همه بهترینا مال او باشد و از میان تمام این دوست داشتنی‌های داخل دنیا فقط یک او برای من بماند...

یک روز از اولین چهارشنبه‌ای که در ده هفته اخیر را ندیده بودم گذشت. امروز بیشتر از دیروز از دلتنگی متنفر بودم و نتیجه گرفتم حق با کیومرث مرزبان است؛ به قول او در میان روزها از "روز دوم" بدم می‌آید...! روز دوم بی‌رحم‌ترین روز است، با هیچکس شوخی ندارد، در روز دوم همه چیز منطقی‌ست، حقایق آشکار است و به هیچ وجه نمی‌توان سر خود را شیرمالید...! برای مثال روز اول مهر همیشه روز خوبی بود، آغاز مدرسه بود و خوشحال بودیم، اما امان از روز دوم! روز دوم تازه می‌فهمیدیم که تابستان تمام شده است...! یا مثلاً روز دوم بازگشت از سفر، روز اول خستگی در می‌کنیم، حمام می‌کنیم، اما روز دوم تازه می‌فهمیم که سفر تمام شده است، طبیعت و بگو بخند با دوستان و عشق و حال تمام شده است...! هرگاه مادر بزرگ نزد ما می‌آمد و یک هفته می‌ماند، وقتی که بر میگشت ناراحت میشدیم، اما روز دوم تازه می‌فهمیدیم که "مادر بزرگ رفت" یعنی چه؟ یا وقتی کسی از دنیا می‌رود، روز اول خدا بیامرز است و روز دوم عزیز از دست رفته...! و اما دلتنگی... روز اول شوکه‌ایم و شاید حتی خوشحال باشیم که چالش جدیدی در راه است، اما دریغ از روز دوم، تازه می‌فهمیم کسی نیست...! تازه می‌فهمیم حال مان خوب نیست، تازه می‌فهمیم که تنهایی بد است...! باید روز دوم را خوابید... باید روز دوم را خورد... باید روز دوم را مُرد.

قدیما به نتیجه‌ای رسیده بودم که باعث شده بود درک کنم رنج و سختی و دلتنگی و اینجور چیزها برای زندگی واجب است. می‌پرسی چرا؟ خب منم برات توضیح میدم. فقدان، رنج، سختی یا هر چیزی که اسمش رو می‌زاید؛ چیزی هست که در طول زندگی بارها و بارها باهش روبه رو شدیم و گاهی اوقات نیروی زیادی صرف کردیم تا جای خالیش رو پر کنیم. اما واقعا برای زندگی ما رنج واجبیه؟

شاید هرکسی وابسته به شرایط جواب متفاوتی به شما بدهد اما ماهیت سوال تغییر نمی‌کند. چرا که سوال برای همه یکسان است. شاید بتوان گفت رنج لزوماً نباید در زندگی ما بازیگر نقش اول باشد اما بدون آن هم زندگی بی معنی خواهد بود. تصور کنید همیشه نفر اول و بهترین داخل هر چیزی باشید؛ آیا طعم جدیدی را امتحان میکنید؟ خیر اگر همیشه بهترین و بالاترین باشید هیچگاه نمی‌فهمید که دوم یا سوم یا حتی آخر بودن چه حسی دارد و وقتی یک بار جایی جز بهترین جایگاه باشید دچار افسردگی و سرافکندگی میشوید. پس نتیجه کلی این است که زندگی بدون سراسیمگی بی معنی و پوچ است.

بیا یاد کمی عمیق تر به این موضوع بپردازیم. برای مثال اگر فردی همه اوقات بدترین نتیجه را کسب کند هیچوقت طعم اول بودن را درک نمیکند و وقتی اول شود دیگر نمی‌خواهد آن را از دست بدهد چون طعم تلخ آخر بودن را

به خوبی درک کرده است. برعکس این ماجرا هم دقیقا همین است که اگر همیشه بالاترین درجه باشیم هیچوقت درکی از شرایط سخت نداریم و با کوچکترین لغزشی دچار فغان و افسوس میشویم و اول بودن را محال میبینیم. پس به طور خلاصه پی بردیم که رنج واجب است اما به این معنی نیست که باید همیشه در سختی باشیم چون سختی هنگامی به وجود می‌آید که کاری را اشتباه انجام دادیم و باید تلاش کنیم تا از این سختی عبور کنیم و بعد از عبور از این گودال قوی تر خواهیم شد و تنها زمانی قوی تر میشویم که از مشکلاتمان قوی تر باشیم. پس اگر سختی وجود نداشته باشد باید از چه چیزی قوی تر باشیم؟

بنظرم زندگی وقتی قشنگه که غمش با خوشحالی‌اش برابر باشد و قطعاً زندگی کلاً شادی هم زیبا نیست. زندگی وقتی زیباست که آن را در تاریکی پیدا کنی و به سوی آن بشتابی. من هم اگر هر هفته هوزین را میدیدم هیچوقت درک نمیکردم یک هفته ندیدن او چه حس و حال را به من القا خواهد کرد و حالا بیشتر قدر حضورش را می‌دانم. در طول این چند روز میان پنجشنبه تا سه شنبه بیشتر فکرمیکردم تا به علتی برسم که مرا قانع کند. قانع کند که چرا ممکن است هوزین به دلیلی جذب من شود؟ باید چیزی در بیند تا بالاخره همانند من فکر کند. زیر لب زمزمه کردم که من آدم عجیبی هستم و بی‌شک به همین علت است که شاید روزی مرا دوست داشته باشد، ولی شاید به همین دلیل روزی از من متنفر بشود. همیشه در زندگی روزهایی هست که... "انسان در آن کسانی را که نمیشناخته است را بیگانه می‌یابد ولی انسان بالاخره به همه چیز عادت می‌کند".

مردی که فقط یک روز زندگی کرده باشد می‌تواند بی‌هیچ رنجی، صد سال در زندانی بماند چون آن قدر خاطره خواهد داشت که کسل نشود. دنیا جز یک بی‌نظمی و هرج و مرج چیزی دیگری نیست یک تعادل ابدی که از هرج و مرج زاییده شده است. در اصل زندگی مجموعه‌ای منظم از بی‌نظمی هاست و نمیتوان الگویی را در آن پیدا کرد. همه اینها را گفتم تا به شما بگویم اگر کسی را دوست دارید، دنبال دلیل برای دوست داشته شدن توسط او نگردید؛ هیچوقت نمی‌توانید از دریای بی‌منطق زندگی منطق استخراج کنید و یافتن دلیل دوست داشته شدن هم بزرگترین چالش زندگی میتواند باشد... حتی دنبال دلیل برای دوست داشتن کسی هم نگردید؛ اگر فکر می‌کنید می‌خواهید کسی را دوست داشته باشید، خوب دوست داشته باشید! به همین سادگی و زیبایی.

با همه افکار درهم این یک هفته هم گذشت تا بعد از دو هفته شاید زمان دیدار مجدد رسیده باشد. در این مدتی که گذشت تنها یک اتفاق خوب افتاد که کافی بود تا بتوانم این هفته را بگذرانم. آیدی اینستاگرام او را داشتم ولی آنقدر در آنجا فعال نبود که بخواهد چیزی دستگیرم شود. ناگهان صبح یکشنبه از خواب بیدار شدم و وقتی این برنامه را باز کردم استوری او به چشمانم خورد. دیدم که صفحه بیست و یک کتاب چشم هایش که به او هدیه داده ام را استوری کرده است و این یعنی کتابی که از جانب من بوده را شروع به خواندن کرده است. همین کافی بود تا دنیا برایم گلستان شود.

به رسم هر سری این چهارشنبه هم لباسی منظم پوشیدم ولی دیگر قرار نبود گل رز سرخی به او بدهم یا حرفهایم را کنار هم منظم کنم تا بگویم "به تو علاقه دارم!" همانطور که قبلاً گفتم، میخواهم خودم را هم مسیر امواج زندگی کنم تا ببینم چه چیزی پیش می‌آید. می‌گذارم ببینم تقدیر برایم چه خواسته است و اگر قرار است چیزی بگویم در همان لحظه به صورت فی البداهه خواهم گفت. آنموقع همه چیز واقعی تر است و دیگر بلوف نخواهم زد. از طرفی ممکن است هفته آینده بخاطر تمرین تئاتری که مصادف با روز چهارشنبه است کلاس گیتار را از دست بدهم پس باید کاری کنم که بتوانم این سری دو هفته دوری را سریعتر بگذرانم. (البته شما هم میدانید که اگر تمرین مصادف با کلاس شود در نهایت کدام را ترجیح می‌دهم؟)

بالاخره دلتنگی‌ها تمام شد و دوباره هوژین را دیدم. از نگاه و برخورد گرمش معلوم بود چیزی از دو هفته پیش به دل نگرفته است یا لاقل به روی خودش نمی‌آورد. ولی واقعا این دختر برایم عجیب بود. با اینکه ساعت‌ها در چشم‌هایش غرق می‌شوم و به جهان پر رمز و راز نگاهش می‌روم، اما هنوز نتوانسته‌ام غمی که در چشمانش پنهان میکند را درک کنم. نتوانستم احساس واقعی او را نسبت خودم کمی متوجه شوم چون هر چقدر هم راجع به چشم‌هایش بنویسم باز هم خیلی حرف‌ها برای گفتن دارند. دوست دارم و بالاخره سعی میکنم بیشتر در دنیای پر رمز و رازشان پرواز کنم. به قول محمود درویش ده تا دوست دارم:

هشت تا برای تو

یکی برای خنده‌ی تو

و دیگری برای صدای تو

اما واژه‌ها عاجزند از چشمان تو.

"اهل معنی همه از حال من حیرانند"

بس که حیرت زده صورت زیبای توام"

یادم آمد که اگر کتاب مرا خوانده باشد به این معنی است که کتاب به داستان او آغشته شده است و من هنوز این سعادت نصیبم نشده است. خواستم این سری قدمی بردارم و بالاخره داستانم را میان داستان او به بهانه سلام و علیک قرار بدهم؛ اما فکر کردم و دیدم شاید درست نباشد با کسی که فقط در حد دوست هستم دست بدهم. شاید درست نباشد و باعث بشود اعتماد او از چشم‌های بی قصد و غرض من صلب شود و بهتر است تا زمانی که او نخواست است پاپیش نگذارم. حالا نوبت ستایش آن دو دستی است که با آنها آثار هنری همانند قطعات گیتار خلق میکنی. من عادت دارم دستانی را که آثار جاودان می‌سازند بپرستم و چه چیزی پرستیدنی تر از داستان تو؟ شنیده‌ای که می‌گویند از هر انگشتش یک هنر مبارد؟ این جمله برای تو نقض شدنی است چرا که تو از هر بند انگشتت

یک هنر جاریست. خوش به حال تمام چیزهایی که توسط دستان تو لمس شده است. نمی دانم چرا همیشه خیال می کنم دست هایت متعلق به این جهان نیست. گویا از جهان دیگری بریده شده اند و در روزنه ای ناپیدا به بدن تو دوخته شده اند. وقتی نگاهشان می کنم، حس می کنم باید از چیزی محافظت کنند که هنوز نامی برایش پیدا نشده است. گاهی فکر می کنم اگر یک شب در خواب، دستانت را لمس کنم، به زمان دیگری می روم. جایی که لحظه ها مثل مارهای نیمه جان، دور مچم می پیچند و جان مرا می گیرند. دست هایت عجیب اند...

نه برای ظرافتشان، نه برای سفیدی شان.

برای سکوتشان.

سکوتی که مثل ماده ای غلیظ در هوا پخش میشود و اگر روزی به پوست من برسد، نفس را از گلویم می گیرد. من هزار بار خواب دیده ام که دست هایت از پنجره هامی آیند. همان دست هایی که بی بدن و بی صدا هستند. و وقتی به صورتم می رسند، انگار نقشه تمام رنج هایم را بلدند. می دانند کدام خط های چهره ام را باید بپوشانند تا دوباره خوب بشوم. گاهی خیال می کنم تو اگر دست هایت را پنهان کنی، اصلاً محو می شوی. چون هرچه در پوست، هر چیز نامرئی و مقدس، از همان دست ها سرریز می شود.

می ترسم...

می ترسم روزی این انگشتان را نبینم.

می ترسم دست هایت را از این بیداری بیرون بکشند و من بمانم با روزهایی که دیگر نه گنجشکی درشان آواز می خواند، نه حتی سایه ای روی دیوارشان می افتد. دست هایت...

همان معجزه پنهانی اند که هر شب، قبل از خواب، فکر می کنم اگر نباشند، این جهان هم دلیلی برای ماندن ندارد. همه اینها را گفتم و فهمیدم تا امروز همه چیزهایی که لمس کرده ای از من خوشبخت ترند! می دانی کدام چیز از همه خوشبخت تر است؟ همان انگشت ساده و بدون طرح خاصی که در عکسهایت سالهاست به آن وفادار مانده ای! همان انگشتی که در انگشت اشاره دست چپت میگذاری و گاهی هم در بعضی عکسها در انگشت اشاره دست راست دیده می شود. کاش من همان انگشت بودم و مرا به هر گوشه کناری یدک میکشیدی..

با همه این تفاسیر با او دست ندادم و با سلامی سر صحبت را باز کردم.

_سلام هوژین حالت چطوره؟ دو هفته هستش که ندیدمت و کلی دلتنگت شدم.

+سلام مانی من خوبم تو چطوری؟ منم دلتنگ شده بودم و واقعاً انگار دو سال گذشته به جای دو هفته.

_خوشحالم که دلتنگ من شده بودی و باعث خوشحالی‌مه.

+آره حقیقته. راستی یادته از اجرای من فیلم گرفته بودی که یاد بگیری؟ تونستی اون قطعه رو اجرا کنی؟

_آره بابا فرداش یاد گرفتم دیر پرسیدی.

+عه؟ پس اجرا کن ببینم ایرادت کجاس شاید بتونم کمکت کنم.

چقدر این دختر مهربون بود. شروع کردم و قطعه را بدون نقص برایش اجرا کردم چون آن ویدئو را بالغ بر صد بار دیده بودم. تمجید کرد و باعث افتخارم بود که توسط او تمجید شوم.

+تا به حال ندیده بودم کسی تو دو سه ماه انقدر مسلط بشه. فقط یه مشکل داری که میتونم کمکت کنم.

_مشکل چی؟

+یکم استایل رو باید قشنگتر کنی. یه نوازنده مثل تو باید استایل بهتری داشته باشه. لازم باشه تا صبح نگهت میدارم و استایل رو درست می‌کنم چون مهمه!

_من که از خدایه تا صبح طول بکشه.

+باشه حالا مزه نریز بیا بهت چنتا نکته بگم.

چندین نکته را داخل چهل و پنج دقیقه برایم بازگو کرد و آخر سر باعث شد استایلی که او دوست دارد بر مغزم تا آخر زندگی قالب شود. آخر سر هم از فرط خستگی به دیوار تکیه داد و نگاهی خالصانه از آن دو چشم به من کرد. نگاهش حرف های زیادی برای گفتن داشت که نمیتوانستم آنها را بفهمم و غم زیادی در نگاهش پنهان بود. سبزی نگاهش مثل دو سیاره بود؛ وقتی نگاهم می‌کرد، حس می‌کردم گرانش آن چشم‌ها مرا از مدار زمین بیرون می‌کشد. این سبزی همان رنگی بود که خواب‌هایم را رنگ می‌کرد؛ همان که وقتی بیدار می‌شدم، هنوز ته پلکم باقی می‌ماند. البته نمیدانم شاید چشم‌هایش سبز نبودند... باغی بودند که به دروغ اسمشان را سبز گذاشته بودم چون زبانی برای توصیفشان نداشتم. گاهی هم فکر می‌کردم اگر لحظه‌ای از چشم‌هایش غافل شوم، همه رنگ‌های جهان را فراموش می‌کنم.

"نقاش غزل تا به چشمان تو پرداخت

دیوانه شد از طرز نگاهت قلم انداخت"

من در تاریکی بیست و یکم فرودین ماه ساعت شش غروب چشم‌هایم را دیدم و زندگی‌ام پر ستاره شد و تا امروز آن ستاره‌ها دلیل روشنایی زندگی من هستند. همانطور که به دیوار تکیه داده بودی می‌خواستم تو را در آغوش

بگیرم و بگویم تا ابد دوستت دارم. بیا به کافه برویم و هر آنچه تا امروز برایت نوشتم و خواندم را بازگو کنم و تو بعد از هر متن مرا در آغوش بکشی و سپاس بگویی. بعد دلبری کنم و غزلی از مولانا برایت بخوانم و قند در دلت آب شود.. آغوش شبیه درگاهیست که هیچ کس نشانی اش را نمی داند. وقتی درونش فرو بروم، انگار از مرز این بدن عبور می کنم و به جایی می رسم که زمان، سال هاست ایستاده. نمی دانی...

آغوش بوی سرزمینی را می دهد که در نقشه ها نیست؛ جایی که صدای بادش زبان مرا بلد است و هر برگش، نام مرا زیر لب زمزمه می کند. در آغوش، جهان جمع می شود. تمام سر و صداها، هیاهوها، تلخی ها؛ همه در یک نقطه محو می شود. انگار یک باره کور می شوم تا دوباره ببینم. آغوش تو خانه ایست که دیوار ندارد، سقف ندارد، اما هیچ کس نمی تواند از آن بیرون برود. خانه ای که اگر روزی بخواهم فراموشش کنم، باید اول خودم را فراموش کرده باشم. وقتی تو را در آینده بغل کنم، حس می کنم هزار دست دیگر از پشت پرده نامرئی هستند که مرا بغل کرده اند. دست های خدا، دست های تمام رویاهایی که هرگز به زبان نیامدند، دست های همه عاشقانی که از شدت عشق، تب کرده اند.

می دانم روزی آغوش را خواهم داشت. اما همان روز هم یقین دارم که هرچقدر خودم را از خاطرات بیرون بکشم، باز چیزی از تو در من خواهد ماند. تکه ای از آن پناهگاه بی مرز، در عمق تنهایی ام دوام می آورد. آغوش...

نه تنها آرامش، بلکه شبیه خط نجاتیست که وقتی جهان غرق می شود، مرا بالا می کشد تا دوباره به یاد بیاورم هنوز زنده ام. اما حیف که حالا نمی توانم تو را در آغوش بکشم و حس حقیقی ام را بنویسم...

همانطور که به دیوار تکیه دادی بودی و من از آغوش گفتم؛ این بار در چشمانت چیز جدیدی موج میزد. آدمیزاد است دیگر، فکر می کند همه چیز را می داند، راه درست را می رود، حرف درست را می گوید، ولی اینطور نیست؛ نه؟ چون فکر می کردم همه چیز را راجع به چشمهایت نوشته و می دانم ولی اینطور نیست...

وقتی به این حرف رسیدم که کار از کار گذشته بود..

دیر بود و شاید محال؛ دل را به تو باخته بودم. دل باختگی ساده نه؛ بیشتر خیریت محض بود..

آخر چه کسی عاشق انسانی میشود که در نزدیک ترین حالت ممکن از او دور است؟

میدانی گاهی حس میکنم در چشم تو مانند مرواریدی در اعماق اقیانوسم؛ میفهمی؟

ممکن است ارزش داشته باشم ولی حتی نیم نگاهی از نور چشم خورشیدی تو نصیبم نمی شود..

به خلأ امید دارم.

انسان با امید زنده است، ولی نه هر امیدی.

امید داشتن به تو مانند آزادی اسیر های جنگ های دو کشور همسایه است؛ نزدیکی، ولی دور

اسیرم؛ اسیر نگاه تو.

بنظر میرسد از این اسیر بودن شاداب تر از شادی به هنگام آزادی‌ام.

آزادی یعنی دوری از تو پس ترجیح می‌دهم اسیر نگاهت بمانم.

چشم های تو انگار تمامی کلمات نانوشته نویسندگان های دنیاست و کاش میشد در نگاهت خودم را حلق آویز کنم. تو بی نهایت زیبا و بی نهایت غمگینی و من، دلم میخواهد داخل زیبایی محزون چشم هایت غرق شوم. دلم میخواهد دست هایم را دراز کنم و محکم در آغوش بگیرم ولی تو بی نهایت دوری. دلم می خواهد آسمان را فرش کنم زیر پاهایت تا روی ماه لم بدهیم و ستاره هارا با سرانگشتانمان لمس کنیم و یادت بیارم که درخششت توی چشم های تاریکم ابدی است. اما نمی‌توانم بگویم چون فکر می‌کنم زیاده روی‌ست. آخر میدانید؟ فقط چشمهایش نیست که دارم با آنها مبارزه میکنم تا ساکت بمانم؛ من همزمان باید با پلک هایی که با تأخیر باز و بسته میشوند و مژه های خاص و حتی ابروهای دلربایش بجنگم. زلفها و خنده هایش هم که قبلاً گفته ام چه طعمه های سرسختی برای مبارزه هستند.. نمیدانم چی می‌شود و کی به تو می‌گویم اما از خدا میخواهم همه چیز ختم به خیر شود...

"زلفش چو شب و چشم، دو دام و مژدهاش، تیر

بنگر که کمر بسته به قتل، چه سپاهی!"

تو همین حال و احوال بودم که پیشنهادی جذاب دادی و همین باعث شد زمین را مهیای حضور خودم ببینم.

+مانی امشب ماه کامل هستش. میخوای بریم بالا پشت بوم و با هم نگاهش کنیم؟

_چه پیشنهاد جذابی دادی هوژین.. حتماً.

به پشت‌بام رفتیم و غرق در ماه مشغول صحبت شدیم..

+چه ماه قشنگی امشب توی آسمون هست.. فکر کنم خیلی کم پیش میاد ماه رو اینجوری به چشم ببینم.

_ماه شب چهارده و پونزده همیشه قشنگه. البته بنظرم ماه هر شب قشنگه.

+تو هم همین نظر رو داری؟ بنظرت ماه همیشه قشنگه؟

_هوژین یه چیزی بگم؟

+آره بگو.

_به من از زیبایی ماه نگو، من چشم های تورو دیدم.

+اوه پس طبع شاعری هم داری.

_فک کنم بگی طبع نویسندگی بیشتر مرتبط باشه.

+ما که ندیدیم.

_چیو ندیدی؟

+گفتی نویسنده ای ولی من تا حالا متنی ازت نخوندم.

_این دلیل همیشه دروغ گفته باشم!

+اشکال نداره هفته دیگه ثابتش کن

_باشه. اتفاقا متن راجع به خودت زیاد نوشتم حتما میارم یکیش رو برات میخونم

+من که فکر نمی کنم اینکارو کنی ولی منتظر میمونم.

_البته راستش من شاید هفته بعد نیام چون تمرین تئاتر دارم.

+دیدیدی گفتم..

_سعی میکنم اون رو نرم و بیام متن رو برات بخونم.

+آره حتما بیا. لطفا بیا هفته دیگه.

_باشه دختر جان میام. ولی قول نمیدم..

خنده سردی زد و به گمانم منتظر هفته بعد شد. اولین بار بود که قرار بود کاری برایش بکنم پس حتما بهترین متن را برایش مینوشتم و به سراغش میرفتم. وقتی خودش را لوس کرد و درخواست کرد که حتما هفته بعد بیایم کاری جز قبول کردن آن از دستم برنمی آمد.. خودم می دانستم هفته بعد به سراغ تمرین تئاتر نمیرم و فقط کمی ناز کردم. حقیقتش هوژین مثل برف زیباست؛ یعنی به اندازه اشکال برف زیباست ولی همانند همان برف برخوردش سرد است. وقتی برایش میگویم زیبایی چشمانت را ماه ندارد توقع دارم لطیف تر برخورد کند اما ریا میکند. اشکالی ندارد بالاخره یاد می گیرد با کسی که دوستش دارد چگونه برخورد کند. بالاخره شبی زیر نور همین ماه لب هایت را لمس خواهم کرد؛ چشمانت را میبوسم و عطر تنت را برای عمری نفس خواهم کشید. از تمام چیز هایی که آرزو

میکنم فقط همین از آن من باش..که به غیر از با تو بودن دلم هیچ آرزویی ندارد..هوژین جان یک چیز میدانی؟ تازه منظور بوکوفسکی را درک میکنم و عمق این جمله اش را متوجه می شوم، چون دقیقا همین حس را نسبت به تو دارم."هوژین دوستت دارم،چونان مردی که عاشق زنیست که هیچگاه لمسش نکرده و فقط برایش نوشته و چندین عکسش را بوسیده است"

باز صدای دلنشین تو آمد و سر صحبت باز شد..

+مانی...ستاره دنباله دار رو دیدی رد شد؟

_آره دیدمش آرزو هم کردم.

+بنظرت این ستاره دنباله دار به کجا پرواز میکنه؟

_به آزادی.

+فکر میکنی آدمها هم میتونن به آزادی پرواز بکنن؟

_آدمها نمیتونن فقط ستاره های دنباله دار میتونن..

+تو اگر ستاره دنباله دار بودی کجا پرواز میکردی؟

_به سمت تو..

این دیگر اوج دلبری بود که در آن لحظه به صورت فی البداهه می توانستم انجام بدهم.گونه هایش سرخ شد و گفت که خیلی از شنیدنش خوشحال شده است.دیگر دیروقت بود و هر کدام باید به سمت خانه هایمان میرفتیم..من هم ناچار به سمت خانه روانه شدم که ناگهان صدای فریادت را شنیدم.

+مانی...مانی.

_بله؟

+گیتار و گوشیات را جا گذاشتی.حواست کجاست؟

_اوه اصلا حواسم نبود.

این دختر هوش و حواس من را گرفته بود و حتی مهم ترین وسایلم را هم فراموش میکردم که کنار خود نگه دارم.وسایلم را تحویل گرفتم و بعد از نیم ساعتی به خانه رسیدم.به رسم هر چهارشنبه شب پشت میز نشستم و احوال خودم را به روی ورق آوردم تا علاقه ای که نسبت به او دارم هرگز فراموش نشود.جدیدا وقتی از بیرون

برمیگردم و کنج اتاق می‌نشینم، پدر و مادرم نمی‌پرسند که آیا واقعا عاشق شده ام یا نه؛ چون احتمالا همه چیز را فهمیده و می‌دانند.. تمام دوستانم حالا از روی کارهایم حدسهایی می‌زنند که عاشق شده ام ولی هیچکدام از تو چیزی نمی‌دانند. هوزین این خبر به دورترین نقطه جهان رسید. پس تو کی میفهمی؟

کجای این زمین وسیع لانه کرده ای؟

به کدام ستاره شب مینگری؟

چه ساعتی ماه را همدم خود قرار میدهی؟

به من بگو..

با من سخن از دقیقه هایت بگو..

بگو تا بدانم با کدام ستاره، در کدام کنج آسمان به تو خبر رسانم؛

چه روز هایی زیر بارانی؟

با من بگو...

من در رگ هایم محتاج نوای توام. بگو تا سراغت بیایم و حقیقت را بگویم.. دیگر این شب ها خیالت لحظه‌یی آرام نمی‌گذارد. مثل درختی که به سوی آفتاب قد می‌کشد همه‌ی وجودم دستی شده است و همه‌ی دستم خواهشی. خواهش تو. تو را خواستن و تو را طلب کردن: طلب اینکه از من بخواهی حقیقت را بگویم. تو عطری هستی که بی اجازه از مغازه عطر فروشی دزدیدم و عاشق رایحه عسلش شدم اما لباسی نداشتم تا بوی بهشتش را آغشته به تنم کنم و او درد نرسیدن به آرزوی آغوشش را به خدا برد. خدا هم جواب واضحی نداد و فقط گفت "در شروع بهاری هستی که پایانش زمستانی سرد است." و من هیچوقت منظور خدا را درک نکردم.

در همین حال بودم و مینوشتم و خوابم نمی‌برد. انگار بدون لمس شانه هایت، بدون اینکه پیشانی ام را ببوسی خواب بر من حرام شده است و چقدر همه ی این حرفها چیزی جز تکرار و تکرار نیست که از ذهنم می‌گذرد .

ناگهان صدای انفجار از بیرون به گوشم رسید. فکر کردم توهم زده ام تا باز صدای انفجار دیگری به گوش رسید. کنترل تلوزیون را برداشتم و شبکه خبر را انتخاب کردم. متوجه شدم اسرائیل جنگی را آغاز کرده است و صداهایی که شنیده ام صدای بمب بوده است. چرا خاورمیانه هر روز آنقدر آشوب دارد؟ فکر کنم خاورمیانه هم به تقلید از چشم هایت آفریده شد؛

آشفته

اندوهگین

خسته

و زیبا.

با کمی ترس بالاخره خوابیدم و این شب هم صبح شد. حالا باید در جنگ سر کنیم و استرس تو را هم داشته باشم.

دو سه روزی از اخبار جنگ گذشت و به یکشنبه رسیدیم. جنگ شدت گرفته بود و هر کجا میرفتی مردم از مرگ و غم و اندوه می گفتند. مردم همگی خودشان را باخته بودند و هیچکدام امیدی نداشتند. جنگ همین است و هیچکس جنگ را دوست ندارد. اگر جنگی نتیجه اش خوشبختی تمام دنیا هم باشد، باز هم به جاری شدن یک قطره اشک بر روی گونه های یک کودک بی گناه نمی ارزد. دو سه روز دیگر شرایط بدتر هم شد و بعضی چیزها را با روحم لمس کردم. توی این روزهای جنگ فهمیدم یه خواب آرام چقدر ارزش دارد و باید قدر تمام داشته هایمان را بدانیم. کتاب های سیاسی زیاد خوانده بودم و کم و بیش از کتاب گفتارها سر رشته می گرفت. این کتاب برگرفته از عقاید نیکولو ماکیاولی بود که حقایق تلخی را بازگو میکرد اما حقایق در خاورمیانه غیر از این هم نبود! بهر حال جنگ جنگ است و هیچ جوره جنگ نمیتواند بار مثبتی داشته باشد.

"آتش جنگ ... نمادِ خبر ویرانی است

بمب و موشک سبب فاجعه ی انسانی است

بوی بحران ز جهانِ گذران می شنوم

حال من نیز چو اوضاع جهان بحرانی است"

عقاید ماکیاولی کمی ترسناک بود اما هرچه می گذشت بیشتر به حرفهایش پی می بردم. بخشی از عقاید ماکیاولی را در قسمت پایین برایتان روایت کرده ام که دانستن آنها خالی از لطف نیست. او می گوید:

۱- همیشه در پی سود خویش باش: بشریت در نگاه او خانواده ای متشکل از برادران یکدل نبود. بلکه آدمیان گله هایی از دد و دام بودند که هر یک در پی مقصد خویش گام بر می داشتند و ماکیاولی معتقد بود این حق حاکم است که از دامان به سود خویش استفاده کنند. حق با قوی است. بنابراین اقویا باید بر قدرت خویش پافشاری کرده و قوانینی وضع کنند که حافظ آنها در برابر عصیان ضعفا باشد.

۲- جز خویشتن هیچ کس را محترم مدار: وی می نویسد آن کس که علت بزرگی دیگران می شود خود سرش بی کلاه می ماند؛ و همین که کسی محبوب عامه گشت او را از میان بردار. به عقیده ماکیاولی مملکت پیروزمند و

موفق مملکتی است که فقط یک نفر بر آن آقایی کند. دیگران هم باید بنده آن یک نفر باشند. شاه باید هدیه بپذیرد اما نباید هدیه بدهد.

۳- بدی کن اما چنان وانمود کن که نیکی می‌کنی: ماکیاولی معتقد بود که ریاکاری صفتی ارزشمند است. صراحتاً شهریاران و شاهان را اندرز می‌دهد که از رک و راست بودن بپرهیزند و می‌گفت خوب بودن زیان‌آور است؛ و بر پادشاهان لازم است که برای حفظ قدرت و منفعت خویش بر خلاف عدل، شفقت، انسانیت، و حسن نیت رفتار کنند. اما رعایایشان نباید از این امر آگاه باشند. باید آنها را تحمیق کرد و چنان وانمود کرد که شهریارشان فرمانروایی شریف، رحیم، دین‌دار و عادل است (بگذار زبانت از رحم و شفقت سخن گوید اما دلت از بدی و شرارت لبریز باشد).

۴- حریص باش و آنچه را می‌توانی تصاحب کن: در فلسفه وحشیانه ماکیاولی شاه جز به امیال و آرزوهای خویش نباید به چیزی اندیشه کند. اما چنان وانمود کن که از تو آزادی‌خواه‌تر کسی نیست. بر نیکی پابگذار اما در همان حالی که لگدمالش می‌کنی نوازشش کن.

۵- خسیس باش: عاقلانه نیست که حکمرانی برای رعایایش بیش از اندازه ولخرجی کند. شاه آزادمنش همیشه سرانجامش به تباهی خواهد کشید.

۶- خشن و درنده خوی باش: ماکیاولی شهریار ایتالیایی سزار بورژیا را به عنوان شاهد مثال در کتاب خویش نام می‌برد و می‌گوید: نیکی هرگز ثمربخش نیست و شرافت بدترین سیاست‌هاست.

۷- چون فرصت بدست آوری دیگران را بفریب: کسی که حيله‌گرتر است، نیرومندتر است و قدرت، از عدالت نیرومندتر است و دروغ، از حقیقت نیرومندتر.

۸- دشمنان را بکش و اگر لازم بود دوستان را هم.

۹- در رفتار با مردم به زور توسل جوی نه به مهربانی: ماکیاولی به عنوان یک قاعده کلی معتقد بود که اگر از انسان بترسند بهتر است تا انسان را دوست داشته باشند.

۱۰- همه مساعی خود را به جنگ متمرکز ساز: مهمترین کار شهریار ماکیاولی جنگ است. مهمترین تفکرات جدی او باید معطوف به یک مسئله مهم باشد یعنی چگونگی شکست دادن هموعان.

شاید وقتی عقاید آن را خواندید کمی حس انزجار به شما دست داده باشد اما حقیقت این است که سیاست انزجار آور است و کسی از آن سر در نمی‌آورد و شاید فقط ماکیاولی صادقانه آن را به زبان آورده باشد. نمی‌خواهم بیشتر وارد بحث سیاست بشوم چون پای من را نیز به بازی عجیبی باز میکند. اما در رابطه با برخورد مردم در جنگ

چیزهایی خوانده ام که باعث می شود بدانم در جنگ چگونه رفتار کنم و پشت چه کسی در بیایم. اتفاقاً این روایت از تاریخ کشور خودمان است و بد نیست هر کسی این را بداند.

"...فنا در کنار مرزها و پشت دولت های ساسانی می غریبدم. مردم که از جور و ستم فرمانروایان به ستوه آمده بودند، آیین جدید را نوید و بشارتی یافتند و از این رو چه بسا کسانی که به استقبال آن شتافتند. چنان که در فرات، یک جا گروهی از دهقانان جسر ساختند تا سپاه ابوعبیده به خاک ایران بتازد،

و شهر شوشتر را یکی از بزرگان شهر به خیانت تسلیم عرب کرد و هرمزان حاکم آن، بر سر این خیانت به اسارت رفت. در ویلاتی مانند ری و قومن و اصفهان و جرجان و طبرستان مردم جزیه را می پذیرفتند اما به جنگ آهنگ نداشتند و سببش آن بود که از بس دولت ساسانیان دچار بیدادی و پریشانی بود که به دفاع از آن علاقه و رغبتی نداشتند و همین سبب شد ایران چند سال دچار بحران شود..."

متن کاملاً مفهوم وطن فروشی را در دوران جنگ بازگو میکند و به نظر من این دوران زمانی است که بایستی در کنار هم باشیم و پشت یکدیگر را خالی نکنیم هر چند که من نمی خواهم در بحث سیاست اظهار نظر کنم و قصد من بیان تاریخ است.

سه شنبه شده بود و جنگ به اوج خودش رسید. من هم خبردار شدم که چهارشنبه همه آموزشگاه ها تعطیل است و قرار است باز یک بازه زمانی دو هفته ای هوژین را نبینم. کاش به او قول میدادم که متن را برایش می خوانم و او را چشم انتظار نمی گذاشتم... به قدری نگرانش بودم که امروز اگر بادی می وزید، ترسی تمام وجود مرا فرا میگرفت، نکند باد او را با خود ببرد و از من دور کند... حتی در جنگ هم بیشتر از اینکه نگران خودم باشم نگران او بودم. او را دوست دارم بی آنکه بدانم چرا، بی آنکه بدانم تا کی؟ مثل بیماری ای که درمان ندارد، مثل خوابی که هرگز به بیداری نمی رسد. هوژین تو در تمام لحظاتی که نیستی، بیشتر از همیشه حضور داری و این بزرگترین شکنجه من است. دریغا نگران کسی هستم که حتی می ترسم به او پیامی بدهم و حالش را بپرسم. بعد کلنجار با خودم تصمیم گرفتم حالت را بپرسم و خدا را شاکر بودم که در سلامت کامل هستی. فرقی نداشت چهارشنبه او را ببینم یا نه؛ بهر حال آخر شب قلم در دست می گرفتم و یاد او مینوشتم تا حضورش را در کنارم احساس کنم. آن شب اینگونه برایش نوشتم:

"نگرانتم.

دل تنگتم.

نگرانتم.

عزیز دلم.

زیبایم.

بی خبرم.

نگرانتم.

چشم زیبای من.

خوش صدایم.

گیسو کمندم.

آیا تو هم نگرانی؟ حالا که صداهای بمب و پدافند فرصت نمیدهد؛ آیا نگرانی؟

میشنوی؟ صدای قلبم را میشنوی؟ خواب هایم را میبینی؟ من هم در خواب های تو کلبه دارم؟ آیا در خواب هایت گونه هایم میخندد؟ آیا آنجا حرفهایم را گفتم؟ چقدر دوست دارم؟ گفتم چقدر چشم هایت زیباست؟ گفتم صدایت را دوست دارم؟ گفتم گیسوان را باز بگذار تا شاید با بادی در هوا پرواز کنند؟ گفتم وقتی از ته دل میخندی و دندانهایت معلوم می شود خیلی زیباست؟ گفتم چقدر قشنگی؟ گفتم رنگ سبز چقدر به تو می آید؟ گفتم چقدر دوست دارم؟ گفتم صدای خنده های ریزت چه آوای دلنشینی دارد؟ گفتم بغلم کن و بگذار سرم را به شانه هایت بگذارم؟ گفتم حالت چهره تو چقدر زیباست؟ گفتم قلبت به قدری پاک است که نمی دانم چگونه در آنجا آشیان پیدا کردم؟ گفتم حتی مظلومیتت دلرباست؟ گفتم مهربونیت پاهایم را سست می کند؟ گفتم چقدر دوست دارم؟ گفتم لبهایت وقتی تکان می خورد مرا جادو میکند؟ گفتم حالت خاص ناخن هایت چقدر به تو می آید؟ گفتم قوی بودن را ستایش میکنم؟ گفتم طرز حرف زدن چقدر خاصه؟ گفتم ادبیاتت از حافظ و سعدی قشنگتره؟ گفتم خنده هات وقتی سرت رو میندازی پایین چقدر قشنگه؟ گفتم ترسیدن وقتی میترسی اشتباه کرده باشی چقدر نازه؟ گفتم وقتی که اشتباه میکنم و حرص میخوری هم هنوز زیبایی؟ گفتم شوخی هایی که توسط تو باشد تنها چیزی است که خنده را به لبانم هدیه میدهد؟ گفتم خجالت کشیدن چهره ای مظلوم و زیبا از تو میسازد؟ گفتم اسمت که به معنای روشنایی ست باعث روشنایی روز های من شده؟ گفتم خاص ترین استایل دنیا رو داری؟ گفتم طرز صدا زدن اسم من توسط تو روحم را ارضا میکند؟ گفتم وقتی گاهی نفس کشیدن را کنار گوشم احساس میکنم مانند نسیم بهاری ست؟ گفتم بودن مهم ترین چیز تو زندگیمه؟ گفتم حامی بودن تو گیتار تنها دلیل ادامه دادن من هستش؟ گفتم بوی عطر بهترین رایحه دنیاست؟ گفتم قلبت پاک ترین جای جهان است؟ گفتم گردنت که شاهرگت آنجا خانه دارد را میخواهم ببوسم؟ گفتم زیبایی انتهای دنیاست؟ گفتم بالین گرم تنها جای جهان است که میخواهم در آغوش بگیرم؟ گفتم مدل ابروها که طبیعی و اثر دستان خداست هم خاص و قشنگه؟ گفتم دستای نحیف که گیتار مینوازد باعث آواز پرندگان به هنگام صبح است؟ گفتم رگ دستات، مدل موهات، پیام

دادنت، خجالت چشمت، گونه هات، دلداری دادنت، گوش دادنت، ویسات، هول کردنت، جوری که پاکی، کتاب خوندنت، نجابت، روحت، بوسه هایی که هنوز ازت نگرفتم، مژه هات، شخصیت، صدای بامزت، جوری که هوامو داری، خندیدنت از روی ذوق، وقتی چشمت برق میزنه، طرز نگاهت، وقتی جدی میشی، هوش بالات، قلب مهربونت، صادق بودنت، مدل راه رفتنت، درک بالات، میزان گیرایی، حال خوبی که کنارت بهم القا میشه، لحت، تیپت و رنگ موها، چقدر قشنگه؟

نگفتم؟ آنجا هم نگفتم؟ همین تو را بس که نگرانتم ولی نمیدانم حالا که تو هم نگرانی سَرَت را بر کدام بالین میگذاری و شکایت از صدای ناهنجار میکنی. کاش بر بالینم بودی و با هر صدای انفجار دستانت را محکم میگریفتم و میگفتم نگران نباش. کاش کوه استوارت بودم. کاش دلیل خنده هایت در زمان نگرانی بودم. کاش فرد مورد اعتمادت بودم. کاش کنارم میگریستی و از نامردی سیاستمداران گله مندی میکردی. کاش اشکهایت را با دستان خودم پاک میکردم. کاش گونه هایت را لمس میکردم. کاش میگفتم.

ای کاش میگفتم دوست دارم. ای کاش میگفتم شیفته تو گشته ام.

ای کاش دیر نشده باشد تا برایت بالاخره متنی بخوانم...

ای کاش هیچ چیز دیر نشده باشد...

ای کاش "...

با بغض نامه را به پایان رساندم و منتظر چهارشنبه بعدی شدم تا شاید دیدارت کنم. هنوز ذهنم به یاد تو بود پس تصمیم گرفتم نقاشی بکشم. به هیچ عنوان نقاش ماهری نبودم و فقط میخواستم چهره تو را با دستان خودم بکشم؛ از یک بامداد شروع کردم و بدون وقفه تا دو بعد از ظهر به مدت سیزده ساعت مشغول کشیدن چهره ات شدم. ساعت‌های زیادی برای چشمانت وقت گذاشتم و در نقاشی هم زیبایی چشمانت محسوس و خاص بود. بالاخره تمام شد و چهره تو را با دستان خودم کشیده بودم. شاید آنقدر زیبا نبود که علاقه مندی برای خودش جذب کند اما برای من تنها طرحی بود که از اثر مونالیزا هم قشنگ‌تر شده بود. مخصوصاً اون چشم‌هایت...

نمیدانم اصلاً خبرت هست؟

که نگاهت مثل مارمولکی، از روی دیوار دلم بالا رفت و در بلندترین شاخه‌اش خانه کرد.

من هر شب، بی‌قرار، به ردّ پنجه‌اش روی پوستم فکر می‌کنم؛ به همان جایی که چشم‌های مخمّرت را روی تنم گذاشتی و بوی تب و باران پیچید.

نمی‌دانی...

دلم از حضور تو مثل چاهی شد که آب کهنه ای در آن می‌چرخد.

هر بار صدایت را شنیدم، زنگی پنهان در اعماق مجسمه‌ام به صدا درآمد؛ گویی کسی از هزار سال پیش، نام مرا با صدای تو فریاد می‌زد. بارانت که بارید، بهارم شدی.

برگ‌های خشکی که سال‌ها بود در من پوسیده بودند، یک‌باره سبز شدند و از ساقه‌های متروک‌شان شیره زندگی بالا رفت.

من پرستویی بودم مهاجر؛ در بی‌نهایت آسمان‌ها پرسه می‌زدم، اما هیچ آشیانه‌ای بوی دست‌های تو را نمی‌داد. خط زندگی‌ام را نگاه کن:

هزار خط متقاطع که هر کدام شبیه نقشه تبعیدی‌ست که از تو شروع می‌شود و به تو ختم می‌شود. خبرت هست که شاد شده‌ام؟

شادی‌ای عجیب و مرموز، مثل خنده کوری که فریاد می‌کشد چون می‌داند در آخرین روز این جهان هم اگر باشم، باز هم فدایت خواهم شد...

خواستم کمی از دلتنگی کم کنم و گوشی را برداشتم تا به او پیام بدهم؛ اما چرا همیشه من؟ چرا یک بار او حال مرا نمی‌پرسد؟ همیشه حق با محمود درویش است:

«لماذا لا یشتاقون مثلنا

ألا یوجد فی مدینتهم لیل؟»

چرا مثل ما دلتنگ نمی‌شوند

مگر شهرشان شب ندارد؟

شب چهارشنبه بود و به یاد آخرین دیدارم با هوزین به سمت پشت بام رفتم تا ماه را ببینم. این شبها آسمان کمی ترسناک بود چون از گوشه کناری صدای پدافند شنیده میشد. می‌خواستم به او بگویم به اندازه پدافند های ره‌اشده دوستت دارم.

مهم نیست چه شرایطی بر زمین حاکم باشد، در هر صورت شب زیبایی خودش را دارد. و او شباهت بسیاری با شب دارد؛ آرام و زیباست، و غمگین و ساکت. هر شب می‌خواستم با ماه صحبت کنم چون تنها قمر زمین بود و همین او را خاص می‌کرد. ستاره‌ها زیاد بودند و نمیشد به ستاره‌ها رو زد و طلب عشق کرد. ولی لازمه‌ی دیدن همان ستاره‌ها نیز تاریکی مطلق است. پس شاید خاص‌ترین نباشند اما به اندازه خودش زیبا هستند.

یک شب دیگر با دلتنگی گذشت و همین چند روز کافی بود تا از جنگ و ستیز خسته شوم. از سیاست و این جنگ از اول زندگی متنفر بودم. مرا از دنیای سیاست دور کنید؛

از آن سیاستی که مغز متفکرش گریستن نمی‌داند،

و آن فلسفه‌دان سیاست که خندیدن نمی‌شناسد،

و آن غروری که در سیاست برابر کودکان سر خم نمی‌کند... اصلا تا وقتی صلح هست چرا جنگ؟ در مدرسه به ما الفبا را یاد داده اند که با آن دکتر و مهندس و سیاستمدار و مانند اینها شویم.

الفبا را یاد داده اند تا با هم حرف بزنیم و قربان صدقه ی هم برویم و دنیا را جایی زیباتر برای زندگی بسازیم! چه سرهای بی‌گناهی که در طول تاریخ به زمین افتاد. به قول چارلی چاپلین یک سیب افتاد و جهان از قانون جاذبه با خبر شد، میلیون ها جسد افتاد ولی بشر معنی انسانیت را درک نکرد... کاش فقط کمی انسان بودیم و جنگ نمی‌کردیم... مشکل من فقط جنگ نیست! مشکل این است وقتی حرفهای سیاستمداران را گوش میدهم فقط از یه قانون پیروی می‌کنند. همه آنها به دنبال برابری و برای آنها نابرابری= نابرابری است؛ این دقیقا تعریف آنها از برابری است...

راستی نگفتم در این روزها چیزهای زیبایی هم دیده بودم. مثلا نیم ساعت پیش خدا را دیدم! قوز کرده با پالتوی مشکی بلندش سرفه‌کنان در حیاط از کنار دو سرو سیاه گذشت و روبه‌روی ایوانی که من ایستاده بودم آمد و آواز که خواند تازه فهمیدم پدرم را با او اشتباه گرفته‌ام!

یا مثلا فهمیدم رفیقم کاژه چه فرد مهربانی است! هر روز حالم را می‌پرسید و تنها کسی بود که در این روزها احوالم رو جویا شده بود. یاد جمله ی جبران خلیل جبران افتادم و فهمیدم باید قدر کاژه را بیشتر بدانم!

او میگوید: «لا تتجاهل شخص یهتم بک دائما فإنک یوما ما ستدرک أنک خسرت الألماس وأنت مشغول بتجميع الحجاره».

معنایش این است که کسی را که همیشه حواسش به تو است، نادیده نگیر. روزی خواهی فهمید وقتی سرگرم سنگ جمع کردن بودی، الماس را از دست داده‌ای. کاژه خیلی هوای من را داشت ولی چشمان من فقط هوژین را می‌دید و گاهی خوبی های کاژه دیده نمیشد. به قولی من همانی بودم که در پی یافتن جواهر (هوژین) الماس خود (کاژه) را گم می‌کردم.

"به قدری محو چشمان هوژین بودم که دریغ میکردم از زیبایی های دیگر زندگی؛ او به قدری زیباست که زانم قادر به وصفش نیست. حتی لبخندی که بر گونه اش می‌آید برای من زیبایی خاصی دارد. او خیلی خاص است، او

همان مروارید داخل صدف است که آرزو دارم آن را کشف کنم. من هنوز هم محو چشمانش هستم؛ چشمانش توصیفی دقیق از بهشت است زیرا کسی را ندیدم که زیبایی آن را داشته باشد.

حتی طرز فکرش وجودش را خاص تر میکند؛ طرز فکرش را خیلی دوست دارم چون نور امیدی در تک تک کلماتش وجود دارد؛ من در وصف او مینوسم ولی هوزین حتی نمیداند که اینها در وصف اوست. اما همیشه میگویم که اگر چرخ روزگار دست تو را در دستان من قرار نداد، شکر گزار تمام ثانیه هایی هستم که عاشقت بودم، حس سرزندگی همان لحظاتی بود که عاشقانه تصاویرت را نگاه میکردم و می پنداشتم که از تصاویرت خیلی بهتری. تو همان شمع بودی که در تاریکی مطلق فریادرس کودک میشدی تا مادر خود را پیدا کند، سپس کودک مادر را به آغوش میکشد و میگوید: هر ثانیه ای که گذشته است را فراموش کن؛ در این ثانیه تو را بیشتر از هر لحظه ای دوست دارم. من نیز همین احساس را به تو داشتم با این وجود که گذر زمان تغییری در میزان آن ایجاد نمیکرد، عشقم به تو در هر ثانیه یکسان بود زیرا از ابتدا در اکثریت بود.

نمیتواستم به تو بگویم که چه اندازه لباست به تو می آید چون به گمانم این لباس نبود که تو را زیبا میکرد، این تو بودی که به هر چیزی زینت میبخشیدی. نمی توانستم بگویم اگر آهنگی برایم بفرستی بسیار زیباست چرا که هر چیزی که از سمت تو بود، برایم خاص بود پس افسوس از اینکه عشق به تو میزان ندارد و هر چیزی را خاص میگردانی.

تنها کلامی که باعث جلا بخشیدن به روح من میشد این بود که بگویم هوایش را دارم؛ به این علت که هر چیزی در وصف او بی ارزش میشد و توان من در حد اهدای کادویی گرانبها که لایق کنارش بودن را داشته باشد نبود پس تنها خودم را یافت میکردم تا تقدیم وجودش کنم.

بزرگترین هدیه او به من علت عاشق او بودن است. او باعث میشود تمام غم هایم را فراموش کنم و غرق در هستی بشوم. پس اگر در ساحل او غرق شدم، امیدوارم متلاطم نشود تا در این آشوب غرق نشوم و بعد از رهایی از مصیبت دوباره غرق در چشمانت بشوم و این بار دیگر نجات پیدا نکنم... بیا در آن دنیای سبز رنگ با هم پرواز کنیم و به تو بگویم برای پرواز کردن اجازه نگیر، بال ها مال تو هستند و آسمان مال هیچکس نیست.

من جای قلبم را نمیدانستم تا اینکه عاشقش شدم. این بزرگترین هدیه ای که میتوانستم داشته باشم. او آنقدر خوب است که میخواهم خدایی که او را آفریده ببوسم؛ راستی گفته بود خدایش کجاست؟ نزدیک رگ گردنش؟..

میدانید از روز اول بارها راجع به او گفته و نوشته ام اما عشق او مثل شعری است که هر بار خوانده شود، تازه تر میشود. او آغاز و پایان افکار من است. من اگه بدن میشدم، مانند قلبم بود؛

درخت میشدم، ریشه ام بود؛

رنگ میشدم، قلمم بود؛

شب میشدم، ماهم بود؛

گیتار میشدم، آهنگم بود؛

فصل میشدم، بهارم بود؛

حس میشدم، امیدم بود.

او همانی بود که همیشه به بودنم معنا میداد. حقیقت این روزهای من است که در قلبم کسی را پنهان کرده ام که شنیدن صدایش... طرز نگاهش... حتی راه رفتنش را "خیلی" دوست دارم...

و او شاید نداند که....

شیرین ترین میوه ممنوعه‌ی جهان من است....

درست است که مالک قلبش نیستم اما بجای همه رهگذرها

همه گل فروش ها همه کتاب فروشها...

همه آدمها.....

من، بجای همه دوستش دارم...

کاش می دانستم او هم چه حسی دارد. کاش لااقل نفرت می ورزید تا آنقدر درباره اش ننویسم. به قول فاضل نظری:

"عاشقم گر نیستی لطفی کن نفرت بورز

بی تفاوت بودنت هر لحظه آیم می کند"

واقعا نمیدانم خدا خواست زیبایی را خلق کند که تو آفریده شدی یا خواست تو را بیافریند که زیبایی زاده شد؟ "نمیدانم و فقط میخوام بدانم که خیلی دوستت دارم..."

میان این روزهای جنگ به روز دوشنبه رسیدم. اگر امروز ازمن می پرسیدند قشنگ ترین واژه ای که یاد گرفتم چیست؟

میگفتم پذیرش...

پذیرفتن شرایط با تمام سختی هاش،

پذیرفتن آدما با تمام نقص هاشون،

پذیرفتن اینکه مشکلات هست ولی باید ادامه داد،

پذیرفتن اینکه گاهی اشتباه میکنم،

پذیرفتن اینکه من کامل نیستم؛

داشتن پذیرش یعنی پایان دادن تمام دعاها و اختلافها و پذیرش تنها چیزی بود که باعث میشد با آرامش روزهایم را بگذارم.

دوازده روز از آخرین دیدار من و هوژین گذشته بود و انگار قرار نبود جنگ پایان برسد. از خدا خواستم حداقل چهارشنبه چند لحظه او را ببینم و برایش متن بخوانم. خیلی دلتنگش شده بودم؛ دلم تا برایش تنگ می‌شود؛ نه شعر می‌خوانم،

نه ترانه گوش می‌دهم،

دلم تا برایش تنگ می‌شود؛

می‌نشینم، اسمش را می‌نویسم

می‌نویسم

می‌نویسم

می‌نویسم

بعد می‌گویم:

اینهمه او

پس چرا دلتنگی؟ همینکار را مداوم تکرار میکنم و کمی آرام میگیرم.

دوشنبه هم شب شد و ناگهان خبر آتش بس میان دو کشور طنین انداز شد. و این یکی از همان "عجب شانسی آوردم" های زندگی من نام گرفت.. جنگ آتش بس شد و کمی شرایط بهتر شد ولی خیلی از وطن فروشها شناخته شدند که بهترین ثمره جنگ بود. حتی هیچ حیوانی به وطن خود پشت نمیکنند و برای وطن فروشان همین بس که دیگر آنطور که آنها را میدیدم، نخواهم دید. از طرفی بنظرم جنگ فقط حاصل بی دانشی انسانهاست و اگر هر

کدام از ما سواد داشتیم هیچوقت به سراغ جنگ نمی‌رفتیم و کشوری که مردمانش با سواد باشد هیچگاه در جنگ شکست نخواهد خورد. به قول فردوسی:

"از آن روز دشمن بر ما چیره گشت

که ما را روان و خرد تیره گشت

به یزدان اگر ما خرد داشتیم

کجا این سر انجام بد داشتیم".

ولی تمام این اگر ها و شاید ها از اولین ها سر رشته می‌گیرد. اولین مرز رو کاشف تجاوز ساخت؛ این یعنی اگر متجاوز نبودی هیچوقت نیازی به مرز نبود و اگر مرزی نبود نیازی به دفاع از منابع و داشته ها نبود و اگر نیازی به دفاع نبود عملاً نیازی به مهمات جنگی هم نبود. اگر مهمات جنگی هم وجود نداشت دنیا نیازی به حکمران نداشت و اینگونه همان بهشتی که از آن سخن می‌گویند بر روی زمین قابل یافتن می‌شود. کسانی که این دنیا را برای مردم جهنم کرده اند باید شما را قانع کنند که بهشت جای دیگری ست... این روز ها فهمیدم کسانی که می‌گویند چیزی برای از دست دادن ندارم و مرگ و زندگی برایم فرقی ندارد دروغگو هستند. بیشترین کسانی که در این جنگ دوازده روزه ترسیدند همان هایی بودند که از زندگی به قول خودشان سیر شده بودند. البته وقتی تو کوچه ها قدم می‌زدی متوجه میشدی که همه مردم غمی را در دلشان پنهان کرده اند که این جنگ باعث میشد آن را فراموش کنند.

"باز هم باغچه از غنچه‌ی پژمرده پر است

شهر، از مردم دلتنگ و دل‌آزرده پر است"

بالاخره چهارشنبه شد و اعلام کرده بودند که امروز مشکلی برای برگزاری کلاسها وجود ندارد و این بدان معناست که می‌توانم هوزین را بالاخره دیدار کنم. متنی که آماده کرده بودم تا برایش بخوانم از زیبایی های چشم، زلف و لبخند او روایت میکرد پس مطمئن بودم میتواند باعث خوشحالی او شود. به دیدار او رسیدم و بعد از سلام و احوال پرسی جویای شرایطم شد.

+این دو هفته چطور گذشت برات؟

_خوب که نبود ولی کنار او مدم. تو چطور؟

+بد نبود خدا روشکر که وضعیت آروم شد.

_آره شکر خدا.

+قرار نبود امروز به کاری کنی؟

_آها متن رو میگی؟

+میخواهی بخونیش یا برام بفرستی؟

_میخونم برات، یکم وایسا.

خودم را جمع و جور کردم و متن را رو به رویم گذاشتم تا آن را برایش بخوانم. دل تو دلم نبود و بالاخره می توانستم وصف زیبایی هایش را به خودش نیز بگویم. شروع کردم و حدودا یک ربع وقتش را اجاره کردم. در متن همه چیزهایی را که باید میگفتم نوشته بودم تا بداند چقدر زیباست. ولی همه چیز هم خوب پیش نمیرفت... وقتی متن را می خواندم گلویم بخاطر استرس خشک شده بود و دست و پایم میلرزید. تابه حال با کسی انقدر روراست نبودم و باورم نمیشد به بهانه متن همه چیز را دارم میگویم! هنگام خواندن متن بسیار استرس داشتم و فقط سعی کردم از ارتباط چشمی جلوگیری کنم تا بتوانم متن را تا انتها بخوانم. البته در این امر هم موفق نشدم چون چندین بار کوتاه به چشمانش نگاه کردم. وقتی نگاهش کردم بغض گلویش را می فشرد و گویا تا به حال هیچکس برایش از زیبایی هایش نگفته بود! گونه هایش سرخ شد و خودش را جمع کرد. بغضی که درون چشمانش بود را به خوبی حس میکردم. حتی کلمه ای میان صحبت هایم نگفت و فقط گوش می کرد. وقتی توجه او را می دیدم قدرت بیشتری را احساس می کردم و باعث میشد با شجاعت بیشتری تحسینش کنم. به اوج شجاعت رسیدم و چند بیت شعر که گمان میکردم حفظ هستم را برایش خواندم تا عشق را بیشتر در دلش روشن کنم. حتی مطمئن نبودم که متن دقیق آن شعر که توسط شایان مصلح سروده شده است را حفظ هستم یا نه! ولی دل به دریا زدم و به زیباترین شکل ممکن برایش خواندم...

"آدمیزاد است دیگر دوست دارد دق کند

گاه گاهی گوشه ای بنشیند و حق هق کند

با خودش خلوت کند از دست بی کس بودنش

هی شکایت از خودش از خلق و خالق کند

من شدم این روزها خورشید سرگردان که روز و شب

فقط در پی ات باید مکرر مغرب و مشرق کند

آنقدر با چشم‌های دلبری کردی که شیخ

جرات این را ندارد صحبت از منطق کند

حد بی انصاف بودن را رعایت کن، برو

ماندن تو میتواند شهر را عاشق کند

کاش میشد کنج دنجی را شبی پیدا کنم

آدمی زاد است دیگر دوست دارد دق کند"

دیگر این شعر کافی بود تا هوژین را دیوانه کند. بعد از آن بغضهایی که تا آن لحظه منفجر نشده بود، ناگهان از اینکه چقدر در چشمان من زیباست ذوق زده شد و لبخندش تا بناگوش امتداد یافت و گویا خوشبخت‌ترین آدم روی کره زمین است.. فکر کنم این زیباترین لبخندی بود که تا آنروز با چشمانم دیده بودم.

"در دو چال گونه ات دنیای من جا می شود

عاشق دنیای خویشم لحظه خندیدنت"

نمیتوانست بگوید چقدر خوشحال شده و یا چقدر تلاش کرده تا اشک نریزد. فقط سپاسی گفت و ذوقش را دوباره نشانم داد. لازم نبود چیزی بگوید؛ کلماتی که از دل بر می‌آیند هرگز بیان نمی‌شوند، در گلو گیر می‌کنند و تنها در چشم‌ها خوانده می‌شوند. من هم به خوبی می‌دانستم چه چیزی در دلش گذشت و چه حالی داشت.

مثل همیشه خدا حافظی کردیم و هر کدام به سمت خانه‌هایمان رفتیم اما این بار وقتی به خانه رسیدم پیام او را بالای صفحه گوشی دیدم.

ساعاتی قبل متنی که برایش خوانده بودم را ارسال کردم تا خودش نیز آن را داشته باشد. در جواب برایم آرزوی موفقیت کرده بود و درخواست کرده بود که شعری که خوانده بودم را نیز بفرستم. میدانید؟ اگر هزار نفر برایم آرزوی موفقیت می‌کردند به اندازه او باارزش نبود... همینکه درخواست کرده بود شعر را برایش ارسال کنم یعنی برایش زیبا بوده و به من گوش کرده است. تا امروز هیچکس مانند او به تک تک کلماتی که برایش می‌خواندم توجه نکرده بود. احساس کردم نیمه گمشده وجودم را می‌توانم در او پیدا کنم.

من خوب می‌دانم چرا محبت من در او اثر کرده بود و علت آن در علم روانشناسی آموزش داده می‌شود. تو به عنوان یک انسان می‌گردی، بین فلسفه می‌گردی، لابه‌لای ادبیات می‌گردی، درون سینما می‌گردی، میان موسیقی می‌گردی، بلکه فیلسوفی تو را یافته باشد، ادیبی تو را نوشته باشد و فیلمسازی تو را شناخته باشد و موسیقی دانی تو را نواخته باشد.

آدمی تشنه جرعه ای از درک شدن است؛

می‌خواهد خودش را بخواند و ببیند و بشنود. من هم از همین فرمول استفاده کردم و در متن فقط واقعیت‌هایی را درباره او نوشته بودم و محال بود کسی از شنیدن راجع به خودش فراری باشد...

در طول این چند روز درس بزرگی را نیز یاد گرفته بودم و فهمیدم موفقیت همیشه رفتن راه درست نیست گاهی اوقات برگشتن از راه غلط است... من همیشه از گفتن زیبایی‌های دیگران به خودشان پرهیز میکردم و این سبب میشد تا حرف‌های نگفته زیادی با بقیه داشته باشم. برگشتن از این راه شاید رفتن راه درست نبود ولی همینکه از راهی اشتباه خارج شده بودم نشان می‌داد دارم به سوی موفقیت میرم و مهم نیست دیگران این را موفقیت تلقی میکنند یا نه؛ همین و بس.

دیگر از اینجا به بعد نمی‌خواهم سرتان را درد بیاورم. هفته‌های بعد با هم گرم‌تر شدیم و من هم بیشتر حقیقت‌ها را برایش بازگو میکردم. مثلاً هفته بعد به او گفتم چقدر رنگ سبز به او می‌آید و پیشنهاد کردم از این رنگ بیشتر استفاده کند. او هم نظر مرا محترم می‌شمرد و تقدیر میکرد. دیگر لازم نیست برایتان ثابت کنم چقدر عزیز شده بود؛ خدایا اگر عشق تو یک دانه شن بود، جهان من در کنار هوژین ساحل شده بود.

به دنبال زمان خاص و مناسب گشتم تا علاقه‌ام را به او بگویم و او را مال خود کنم و چه زمانی بهتر از تولد او؟ متولد شانزدهم مرداد ماه بود و باید همان روز همه چیز را بگویم. مهم نیست چه اتفاقی می‌افتد و در این راه گفته‌های ویکتور هوگو را الگو قرار دادم. کاملاً حق با اوست، عشق حد وسط ندارد؛ یا تباه میکند و یا رستگاری می‌بخشد. انسان هم پیوسته بر سر همین دو راهی است؛ تباهی یا رستگاری و هیچ تقدیری نمیتواند مانند عشق چنین قاطعانه این امر را جلوه‌گر سازد! من هم بعد از گفتن علاقه‌ام یا پشیمان می‌شوم یا عاشق و دلداده.

نامه‌هایی که با یاد او نوشته بودم به قدری زیاد بود که تصمیم گرفتم آنها را تبدیل به کتاب کنم و به او در روز تولدش هدیه دهم. هر چقدر هم این روزها قربان صدقه‌اش بروم و کمالات او را بازگو کنم باز کلمه کم می‌آورم؛ پس می‌توانم با دادن این کتاب آن هم در روز تولدش و با قلم خودم روزی ماندگار برایش بسازم. کتاب را نوشتم و نامش را "هوژین" گذاشتم و بالغ بر صد ویژگی او را وصف کردم. در کنار کتاب برایش گردنبندی با طرح ماه گرفتم تا اگر کتاب را خواند بداند چرا ماه را انتخاب کردم. واقعاً ماه تک است و در زندگی برایم همانند ماه است. پشت گردنبند هم نام هوژین را حکاکی کردم تا بالاخره همه چیز محیای آن روز بشود.

این چند هفته تا به تولدش برسیم اتفاق خاصی نیفتاد. فقط برایش شعر می‌خواندم و در کنارش می‌خندیدم. در این روزها فقط چیز جدیدی احساس می‌کردم.

احساس می‌کردم آموزشگاه گیتار اولین جایی نیست که تو را دیده‌ام. مطمئنم روزی در بازار شام تو را دیده بودم و چیزی در بازار از تو خریدم. یا شاید میان کاروانی در مصر شیفته تو گشتم و درباره ات نوشتم. یا شاید تابستانی در رُم عاشق تو شدم و با هم پیتزا میل کردیم. شاید در یونان از پنجره ای داخل خانه برایم دست تکان دادی و اینگونه عاشقت شدم. نمیدانم شاید حتی زمان جنگ جهانی عاشق تو بودم و از پنجره قطار مرا راهی میدان نبرد کردی. شاید در اسپانیا وقتی با هم فلامنکو میرقصیدیم عاشق شدیم و با هم خاطره ساختیم. شاید اولین دیدارمان در کهکشانی غیر از راه شیری بوده است و قصه ما از آنجا آغاز شده باشد. یا حتی در جهانی موازی با موهای بور می‌زیستی و عاشقت شدم ولی مطمئنم توی هر جهانی با چشم سبزرنگ خیلی خوشگلتر بودی. شاید تو مونا لیزا بودی و من به عنوان داوینچی اثر سیمای تو را خلق کردم. یا شاید جیمز جویس بودم و تو برایم نورا بارناکل بودی و تمام نامه های امروزم بخاطر زندگی های قبلی‌ام است. یقین دارم داستانی که شانزدهم مرداد ماه میان ما آغاز میشود چیزی نیست که اولین بار تجربه‌اش کرده باشیم.

روز موعود رسید و بعد از صحبت های همیشگی او را برای اولین بار به کافه دعوت کردم تا برنامه هایم را اجرا کنم. او هم با کمال میل قبول کرد.

با هم به کافه رفتیم و دیگر هرچه اتفاق افتاد را برایتان میگویم تا داستان مرا ریز به ریز متوجه بشوید.

+مانی واقعا ممنونم که من رو مهمون کردی.

_خواهش میکنم. بعد از این همه لطفی که بهم کردی کوچیکترین کاری بود که می‌تونستم بکنم.

+نگو این حرف رو خیلی عزیزی.

_قربونت عزیزم. راستی تولدت هم مبارک باشه.

+مانی تو از کجا میدونستی؟

_دیگه بالاخره باید میدونستم کدوم روز خوشحالت کنم.

در میان صحبت هایمان کتاب و گردنبد را به او هدیه کردم تا بیش از پیش خوشحال شود.

_این گردنبد که ناقابل است و ماه چیزیه‌ست که مرا به یاد تو می‌اندازد. کتابی که نوشته شده هم فقط یکم از احساس من به تو رو بازگو میکنه که امیدوارم دوس داشته باشی.

+مانی احساس میکنم بهترین روز زندگیمه. ممنونم ازت عزیزم.

_هوژین میتونم باهات روراست باشم؟

+حتما هرچی میخوای بگو.

_میخوام یه داستان برات بگم که آخرش رو نمیدونم.

+بگو گوش میدم.

_یکم برام سخته قول میدی مسخره نکنی؟

+قول نمیدم ولی بگو.

_نه دیگه نشد باید قول بدی.

+نمیدم نمیدم.

_جان مانی اذیت نکن سخته.

+باشه چون تویی قول میدم.

_دوستت دارم....خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو کنی.

+مانی یه چیزی بگم؟

_بگو عزیزم میدونم زیاده روی کردم.

+نه زیاده روی نکردی اتفاقا خیلی به جا بود.

_پس چی میخواستی بگی؟

+حقیقتش اینه میخوام چشمت قشنگ‌ترین سیاهی سرنوشتت بشه.

_منظورت چیه؟

+میخوای واضح تر بگم؟

_آره منظورت رو نفهمیدم.

+منم دوستت دارم....

بخش دوم: حرمان

تنها از یک چیز است که می ترسم؛ اینکه ارزش رنج‌هایم را نداشته باشم.

"برخی عقاید روایت شده در این بخش شش ماه قبل از اولین دیدار حرمان با هوژین را به قلم می‌کشد"

از هوژین برایتان گفتم و چیزی که میخواستم را از جانب او شنیدم اما تا امروز از خودم چیزی نمی‌دانید. نام من از بدو تولد مانی بود و هست اما در مسیر زندگی نام حرمان بهتر مرا توصیف میکند. شایسته است بگویم تولد مانی به دست من نبود اما تولد حرمان خودخواسته بود. حقیقت زندگی من با آنچه در کنار هوژین ساخته می‌شد متفاوت بود. حتی شبهای بعد از آشنایی با او هم آنچنان که برایتان روایت کرده بودم روشن و سرزنده نبود. زندگی من تیره و تار بود و هست. واقعیت این است که مقصدی هم در کار نبود. هر شب به سراغ خود قدیم می‌رفتم و سپس از نگاه او می‌آمدم.

از نگاه او، می‌آمدم، یا می‌رفتم؟

بنظرم عشق رنگی ندارد، درست مانند هزاران چیز دیگر.

سوالم این بود که چرا باید هرچیز را رنگی کنیم؟

نمی‌فهمیدم.

گویا در این بحث، حق با هردوی ما است.

زندگی گاهی رنگی، و گاهی بی‌رنگ می‌شد.

کودکی می‌گفت، زندگی را چطور می‌بینی؟

سیاه و سفید؟

ای کاش.

می‌گویند رنگین کمان، ۷ رنگ دارد.

تو چند رنگ داری؟

زندگی، برای من تعریفی دیگر داشت.

من؛ در خودم زندگی کردم.

با خودم بزرگ شدم؛ و حالا، با او می‌میرم.

اگر حقیقت روح را پیدا کنم، تو خود می‌دانی که آنگونه محتاجت می‌شوم که گویی فقری به نان شب چسبیده است.

هر شب عصای حرمان را درمی‌آوردم؛ بازهم.

باز هم، به در و دیوار می‌زدم تا راه‌زا بیابم.

باز هم به این ور و آن ور دست می‌کشیدم تا ببینم این رنگ که می‌گویند چگونه احساس می‌شود؟

این عشق که هزاران رنگ را در خود جای می‌دهد؛ کجای جهانشان است؟

من که می‌شنیدم.

آن‌ها رنگی نداشتند. دنیایشان رنگی نداشت.

مردمانی که سیاه و سفید را گاهی هفت رنگ می‌دیدند و گمان کنم آن هم به‌خاطر توهم چشمانشان بود.

و چه خوب است، که دنیا هم رنگ نداشت.

نمیدانی چطور می‌توان عاشق دستانی شد که آنها را لمس نکرده‌ای.

بوی او می‌آید.

از آن سوی دنیا؛ از آنجایی که زندگی رنگارنگ است.

گویی او نیز به دنبال رنگ‌ها بودی.

چشمانم را باز کردم.

دیدم که روشن‌دلانی عصا به دست، توهم دیدن دارند و راه می‌روند.

دیدم که نه رنگی به رخسار داشتند؛ و نه رنگی به در و دیوار آن تخیلات کودکانه‌شان بود.

این منم که نابینایم؛ یا اینان، که نمی‌بینند....

در شبی قلمم آغشته شد.

بر کاغذ کشیدم؛ رنگی بر زمین زدم.

آسمان را آبی کردم.

پرنده‌گان را کشیدم که به سوی لانه‌ای گرم پرواز می‌کردند.

او، خودم، و خورشید را کشیدم.

چه زیبا شد.

کم کم به این فکر رسیدم که کشیدن، شوقی را در من متولد می کند.

شوقی که گویا قبل از تولد آن را گم کرده بودم.

اما هر بار که به آخر میرسیدم، چیزی باب میلم در نتیجه نمی ماند.

آسمان سیاه می شد.

خورشید بر لاشه ی پرندگان نمی تابید.

دریا، انعکاسی از اورا نشان نمی داد.

این منم؛ و دنیایی که رنگ هایش بوی بی رنگی می داد.

خورشید بالاتر می رفت.

آنقدر بالا که از صفحه خارج می شد.

آنقدر بالا که صفحه ام، تیره و تار می شد.

دافعه ی من، از جاذبه ی زمین قوی تر بود.

به پا خیزید پرندگان! چه شد؟ چه رخ داد که دیگر مشتاق بال زدن نبودید؟

شاید اینگونه است که باید دوباره بکشم.

اما خورشید، آنقدر دور شده است که رنگی جز سیاهی برایم نمانده بود.

شروع کردم.

با همان سیاهی، تاریکی شب را کشیدم؛ پرندگان را پدیدار کردم.

ندانستم که نباید رنگی بر او بزنم.

من بودم، پرندگانی که لاشه ی متحرکشان در آسمان معلق بود. ماهی که خسته از شیفت شبانه اش بود و تو، که

در پشت سیاهی کاغذ، محبوس بودی.

باید از نو می کشیدم.

باید آسمان را می گستراندم.

آنقدر گستراندم، تا شاید خورشید پیدا شود.

تا شاید نوری، تو را به ارمغان بیاورد.

ساعت ها گذشت و این، برگه ها بود که وسعت آسمان را افزایش می داد.

خورشید پیدا بود.

تو چون خورشید بودی.

و تنها باری بود که دو چشمه نور، همزمان می تابیدند.

خوشحال بودم، تو بودی، خورشید بود.

زندگی در جریان بود.

حال به سراغ کاغذ اول رفتم.

کاغذی که هرچه می گردم، در میان انبوه صفحات پیدایش نمی کنم.

یعنی من، در تاریکی آن صفحه، تنها ماندم؟

آری.

خورشید سوی تو آمد؛ و این منم، که هر روز در تاریکی به دنبال تو می گردم.

حق می دهم اگر کمی درک زندگی حرمان سخت تر از هوژین باشد. حق با دوستم بود و نباید می گذاشتم هوژین هم مرا دوست داشته باشد. اگر او می دانست زندگی من چقدر سیاه است هرگز از من طلب نمی کرد که چشمانم تبدیل به زیباترین سیاهی سرنوشتش بشود. او با چشمانی سبز رنگ به دنیا نگاه میکرد و قطعاً زندگی برایش رنگی تر از حرمانی بود که زاویه اول شخص نگاهش با عنبیه ای سیاه رنگ است. شاید ترکیب دو معشوق که رنگ چشم یکسان ندارند حاصل خوبی نداشته باشد اما چه میشود کرد که زندگی این را برایمان خواسته است.

ای کاش آن چشمان سبز لعنتی را هیچوقت نمیدیدم. من اصلاً رنگها را بلد نبودم که بخواهم بدانم سبز چه رنگی ست! دقیقاً آشنایی من با رنگ ها از همان روزی شروع شد که قدم در جهان چشمانِ هوژین گذاشتم. آنجا برای اولین بار فهمیدم رنگی جز سیاه و خاکستری هم در این دنیا وجود دارد. ای کاش با واقعیت آشنا نمیشدم و در تباهی می ماندم.

من هرگز دوست نداشتم هوژین مانند من شود. شاید هر کسی دوست داشته باشد که معشوقش نام او را در مکانی پر از زیبایی صدا بزند و سربرگرداند اما من این را از هوژین نمیخواستم. اصلاً حاضر بودم مرا لعن بفرستد اگر مجاب میشود نام مرا به زبان بیاورد؛ آری آن لبان اگر نام مرا به زبان بیاورد، من از خود بی خود خواهم شد، چه لعن باشد چه سرودی عاشقانه و من با همان نفرین هم راضی خواهم بود. یا اصلاً اینکه کجا مرا صدا کنی چه اهمیتی دارد؟ اینکه آن لبان نام مرا بر زبان بیاورند برای من کافیست. اگر خواستی یقین پیدا کنی، شبی که به خاک برگشتم بر سنگ قبرم بیا. آنگاه من روحی هستم که دیگر خجل نیست و هر ثانیه به چشمان تو می‌نگرد. کسی چه میداند شاید در آن دنیا واحد زمانی کوتاه تر از ثانیه باشد اما همان ثانیه ها کافیست تا باز چشمانت را بنگرم. بر سنگ قبرم که رسیدی؛ نامم را فریاد بزن. آنگاه خواهی دید که چگونه تنی بی‌جان و مرده از شنیدن صدایت روحی تازه میگیرد؛ چون در این جهان یاد گرفته بود چگونه به عنوان مرده ای متحرک عاشق تو باشد.

کاش هیچوقت رنگ سبز را یاد نمیگرفتم. میپرسید چرا؟ چون معتقدم که هرچه بیشتر شناخت پیدا می‌کنیم، چیزهای کمتری وجود خواهد داشت که فقط خدا از آن آگاه باشد. به عبارت دیگر هرچه جهل ما بیشتر باشد، رویدادها را بیشتر به خدا نسبت می‌دهیم. میخواستم به خاطر جهل همه چیز را گردن خدا بیاندازم و نسبت به دنیا عاقل نشوم. هرچه عاقل تر باشی مسئولیت هایت بیشتر میشود!

من فقط میخواستم بمیرم تا در آن دنیای ابدی به هوژین برسم نه در این دنیای محدود و کوتاه. چرا باید در تلاش برای بقا کنار آدم‌هایی باشم که می‌خواهند ماشین زمان را اختراع کنند؟ به راستی که نیاز به وسیله ای به نام ماشین زمان نیست، آن هم برای پیمودن دوره ای گذرا از زمان که میلی به گذر ندارد؛ دوره ای که میماند و میماند و میماند. نمی‌رود، تا زمانی که تو تمام شوی و بروی!

من فقط میخواهم میخواهم به آینده سفر کنم!

آینده چیزی به ارمغان نمی‌آورد، آینده، نتیجه ای آشکار از گذشته است. نتیجه ای که مردمانی در آن دخیل هستند؛ همان کسانی که به فکر سفر به آینده هستند. اگر مردمان آینده هم به طمع پیشرفت به دنبال سفر در آینده باشند چه میشود؟ آیا با سفر در آینده به آن‌ها نمیرسیم؟

اگر آن آیندگان قصد مسافرتی طولانی به گذشته ای که ما در آن هستیم را داشته باشند؛ از کجا معلوم که آنها به جای ما و ما به جای آنها زندگی نمیکنیم؟

میدانی، حتی نیازی به سفر در زمان نیست!

انسان، دائماً مسافر کشتی بی سرنشین زمان میشود و مسیری طولانی را می‌پیماید؛ مسیری که تلاطم دارد، روز های آفتابی زیاد و شب های طوفانی مرگبار دارد.

سرنشین آن کشتی هم خودت میشوی، ناچاراً تاثیر زمان است!

اختیار غرق شدن در شب و روز به دستان توست.

این تویی که میتوانی در جزیره ای دور افتاده به نام گذشته بمانی و هرگز بازنگردی.

جزیره ای که از مردمانش تنها سنگ قبری مانده و خاطراتی که بر روی مزارشان حک شده است.

اما میدانی که، کسی اهمیتی نمیدهد که تو بار دیگر به آن مکان رفتی، آن افراد رفته اند. چه بسا در آینده سیر و سفر نکنند، این تویی که عقب ماندی. این تویی که به فکر نبش قبر افراد و خاطراتشانی!

به خود می آیی و نظاره گر غرق شدن و گسسته شدن آن کشتی عظیم میشوی، حالا دیگر مسافر زمان نیستی، نامت را همخانه ی زمان بگذار!

زمان میرود، تو میمانی و نمیروی. زمان، برای آیندگان گذشته، و برای گذشتگان آینده را سوغات میبرد!

تو کجا هستی؟ تو در حال هستی! و عمری در در گذشته اسیر شدی. ولی میدانی چرا زمان، حتی خبری از تو برای آیندگان نمیبرد؟

یادت می آید که به فکر گذشته بودی؟ در مسیری صاف، ره کج گرفتی و عاقبت، درگیر جریان عقبگرد گرداب مانند زمان شدی..

خوش باش، سرنوشت شاید مانند همانان شود، روزی خاک میشوی. فرقی اینجاست که با خاک شدنت، جزیره مفقود میشود و هیچگاه کسی نخواهد فهمید که چه بر سر تو و خاطرات آمد.

همه ی ما مسافر زمانیم، زمانی که اختیار رفتن، ماندن و برگشتن به ما میدهد و این ما هستیم که با پرداختن عمر خودمان، بلیطی یک طرفه به هرکدامشان میگیریم!

چرا ماشین زمان؟ آن هم تا وقتی که زمان را میشود با دستانمان تغییر دهیم!

هر شب وقتی از کلاس گیتار برمیگشتم با خودم به هوژین میگفتم که بیا؛ زمان در انتظار ماست. هنوز هم میتوانیم آن را متوقف کنیم. هنوز هم میشود زودتر از زمان گذر کرد و رفت. بیا از زمان سبقت بگیریم و هرگز به پشت سر نگاه نکنیم!

بعد از اینکه شروع به دوست داشتن هوژین کردم همه چیز سخت و طاقت فرسا شد. تا قبل از عاشق شدن فقط از تنهایی میترسیدم اما حالا بیشتر می ترسم هوژین را از دست بدهم! میدانید شب های جنگ چه کشیدم؟ چه

استرسی را تحمل میکردم و نمیدانستم چگونه از او خبر بگیرم؟ میدانید اینکه فقط بنویسی و نتوانی به معشوقت نشان بدهی چه حسی دارد؟ خوش به حالت اگر که نمیدانی.

"باید چه کنم با غم و تنهایی و دوری

وقتی همه دادند به هم دست تباری

آیا شده از شدت دلتنگی و غصه

هی بغض کنی، گریه کنی، شعر بخوانی؟"

مگر نمی گفتند کسی را از دیدگان خود دور کنی عشقت کمرنگ تر میشود؟ پس چرا هفته هایی چهارشنبه اش تعطیل میشد بیشتر دلتنگ میشدم؟ آری یک عمر گذشت و عاقبت فهمیدم، از دل نمیروود هر آنکه از دیده رود! سختی ها زندگی من فقط مربوط به عشق و غم تنهایی نبود! از مردم و مسئولین هم حرص میخوردم. خوانده بودم که "روبه در حادثه ای دمش را از دست داد.

روبه های گله از او پرسیدند دما ت چه شد؟ روبه دم بریده با حيله گری گفت که خودم قطع اش کردم! همه با تعجب پرسیدند چرا؟ دم نداشتن بسیار بد است و اکنون زیبایی ت را از دست دادی. روبه گفت: خیر! حالا آزادم و سبک. روبه هم گفت احساس راحتی می کنم! وقتی راه می روم فکر می کنم که دارم پرواز می کنم. یک روبه دیگر که بسیار ساده بود، رفت و دم خود را قطع کرد. چون درد شدیدی داشت و نمی توانست تحمل کند، نزد روبه دم بریده رفت و گفت: تو که گفته بودی سبک شده ام و احساس راحتی می کنم. من که بسیار درد دارم!

دم بریده گفت: صدایش را در نیاور!

اگر نه تمام روز روبه های دیگر به ما می خندند! هر لحظه ابراز خشنودی کن و افتخار کن تا تعداد ما زیاد شود؛ والا تمام عمر مورد تمسخر دیگران قرار خواهیم گرفت... همان بود که تعداد دم بریده ها آن قدر زیاد شد که بعداً به روبه های دم دار می خندیدند و این حکایتی بسیار آشناست...

وقتی در یک جامعه افراد مفسد، دزدها اختلاس گر ها و خلافاکارها زیاد میشوند

آنگاه به افراد باشرف و باعزت می خندند.

گاهی هم آن ها را دیوانه می دانند. من این حقیقت ها را هر روز در جامعه بیشتر میدیدم و حس میکردم و برای همین تلاشی برای فهماندن حرف هایم به دیگران نمیکردم. چرا باید انسانی را جذب کتاب کنم که توانایی تفکر ندارد و تقلید به دانایی میکند؟ همین ها تنها دلیلی بود که فقط به کسی کتاب هدیه میکردم که ارزش آن را

داشته باشد. در این دریای پرتلاطم روزگار و رنج‌هایش، برای آرامش و ثباتِ حال‌مان، باید لنگرِ کشتیِ وجود را به اعماقِ دریا فرستاد و محکم کرد.

و کدامین‌تان عمیق‌تر و استوارتر از کتاب و مطالعه، برای لنگر انداختن می‌شناسد؟ البته هوژین فقط چند هفته زمان لازم داشت تا اولین کتاب را از من کادو بگیرد! از طرفی معتقد شدن راحت‌تر از متفکر شدن است؛ از این رو معتقدان بسیار بیشتر از متفکران اند...! و من فقط به متفکران کتاب هدیه میدادم.

فقط افراد یک جامعه مهم نیستند که باعث می‌شوند یک جامعه روبه نابودی و زوال برود؛ به ضرب المثل آفریقایی هست که می‌گوید؛ لشکر گوسفندانی که توسط یک شیر رهبری میشود میتواند، لشکر شیرانی که توسط یک گوسفند رهبری میشود را شکست دهد! ما فقط اگر سه فرد درست در دنیا داشتیم می‌توانستیم جهان را گلستان کنیم. اما دریغا که حتی یک نفر را هم نداریم!

سیاستمداران نادان و احمق هستند و یکی از آنها رئیس‌جمهور آمریکا میشود. وقتی سیاستمدار میشوی باید قدرت کلمات را بالا ببری نه صدايت را! این باران است که باعث رویش گلها می‌شود نه رعد و برق!

"سرگشته محضیم و در این وادی حیرت!

عاقل‌تر از آنیم که دیوانه نباشیم!"

وقتی تازه داشتیم به هوژین علاقه مند میشدم افکار زیادی سراغم می‌آمد. شاید با توجه به افکار عجیب من برای هوژین ساخته نشده بودم. باید به سراغ زنی میرفتم که شبیه خودم باشد. اما اگر به زن دیگری جز او برسم به خودم میگم آری رسیدم! اما امروز چیزهای زیادی از دست داده‌ام. چیزهایی که از دست دادم مهم نبود و با تک‌تک آنها سازش داشتم اما وقتی صبح رو به آینه میکنم تا خود واقعی‌ام را ببینم میفهمم بخشی از وجودم خاموش شده است میخوامم تا ابد روشن بماند. من از بعد دیدن هوژین درونم امیدی شعله‌ور بود و شاید اگر فردی شبیه خودم پیدا میکردم دیگه این فروغ و فرزانی را احساس نمیکردم.

البته بگذارید روراست باشم چون میخوامم خود واقعی‌ام را بشناسید. گاهی از هوژین متنفر بودم چون نه میتوانست احساسات مرا درک کند و نه احساساتش را میگفت. شب و روز برایش مینوشتم و آن روزی که برایش متن خواندم خواستم بفهمد که عاشقم! اما کف زد و شب پیام داد که ایول پس شما هم نویسنده‌ای! آن شب با خودم گفتم عجب چیز مسخره‌ای است عشق. کلی برایش متن خواندم تا فقط بگوید موفق باشی؟ مگر نمی‌گویند دل به دل راه ندارد؟ مسخره است چون دل من خون میشد و او حتی خبر نداشت...

اولین روزی که هوژین را دیدم هرگز فکر نمی‌کردم قرار است اینگونه تاوان اولین روز دیدن او را پس بدهم. اقبل اینکه بدانم مرا دوست دارد فکر می‌کردم روحی هستم که برای عاشقی آفریده شده؛ و گل تنم را از خاک قبرستان عشاق ناکام برداشته اند؛ و اشتباهی در زمانه ی قلب های یخ زده در سرمای تنهایی به دنیا آمده ام!.....

حقیقت این است من دچار مشکلات حاد عصبی بودم و به زور قرص زندگی می‌کردم. همه روزهایی که برایتان روایت کرده ام و آرامشی که میان متن ها جاریست بخاطر قرص های عصبی بود که این حس را درون من ایجاد می‌کرد. «بدترین قسمت ابتلا به یک بیماری روانی این است که مردم از شما توقع دارند جوری رفتار کنید که گویا این اختلال را ندارید».

هر یکشنبه به جلسات روانشناسی میرفتم و کمی آرام میشدم. دکتر به من می‌گفت نسبت به همه مسائل خوشبین باش و اینطور می‌توانی زندگی را زیبا تر ببینی. همیشه نیمه پر لیوان را ببین و.....! اما با او مخالفت می‌کردم و می‌گفتم زندگی تشکیل شده از نیمی غم و نیمی شادی است. چرا باید به نیمه خالی لیوان بی اعتنا باشم؟ نیمه خالی بخشی از حقیقت است و چرا با دیدن نیمه پر از حقیقت دور شوم؟ شاید نیمه پر لیوان فقط سه یا چهار قطره باشد و نود و نه درصد لیوان خالی باشد! پس بنظرم باید حقیقت را دید نه آنچه را که می‌خواهی.

من همیشه دچار حمله عصبی میشدم ولی با رفتن به پیش روانپزشکی و یاد گرفتن تکنیک های مختلف آن را مهار کرده بودم. البته خودم میدانم بخاطر هوژین میتوانستم بر آن غلبه کنم اما شبی بعد از شش ماه دچار حمله عصبی ترسناکی شدم.

آن شب که متن را برایش خواندم صدایم به شدت میلرزید و گلویم خشک شده بود. حتی بخش زلفهایش را کامل نخواندم و حالم بد شده بود. وقتی به خانه رسیدم شروع به سرزنش خودم کردم. چرا وقتی او داشت مرا گوش می‌کرد انقدر بد میخواندم؟ من برای سیصد نفر در یک سالن تئاتر اجرا میکنم و ذره ای استرس ندارم، حالا برای یک نفر دارم متن می‌خوانم و تمام بدنم میلرزد؟ خدایا چرا من را پیش او انقدر ضعیف نشان میدهی و نمیگذاری توانایی های واقعی مرا درک کند؟ حس می‌کردم دارم سقوط میکنم و به زمین نمی‌رسم. غرق می‌شوم و خفه نمیشوم؛ میسوزم و جان نمی‌دهم! و در پایدانی بی پایان به سر می‌برم. نمیدانم قرار است چه اتفاقی بیفتد اما هرگز در کتاب من بخشی پیدا نمی‌شود که او تسلیم شد! خدایا چرا در آن لحظه که میخواندم توانایی مرا از من گرفتی؟ چرا هر چه دوست دارم را من میگیری؟ عاشق فوتبال بودم و پاهایم را سست کردی و این توانایی را از من گرفتی. دایی من که تنها دوست عزیزم بود را در سن کم در بیست سالگی جوانمرگ کردی و باعث شدی از همان روزها به از دست دادن عادت کنم. زنی که از بچگی کنارم بود و حکم مادر بزرگ را برایم داشت از من گرفتی و دیگر او را نداشتم. حتی قبل از به دنیا آمدن از من پدر بزرگم را گرفته بودی و من حتی نتوانسته بودم او را ببینم. پس به من حق بدهید که می‌ترسیدم هوژین را دوست داشته باشم. می‌ترسیدم چون او را دوست دارم خدا نعمت داشتن او را از من صلب

کند. میان همان روزهایی که داشتیم عاشق میشدیم میخواستیم رهایش کنم و بروم اما نمیتوانستم تصور کنم که باعث غم او بشوم. همان روزها شروع کردم و به غم زندگی ام علاقه مند شدم. شاید خدا این را هم از من بگیرد؛ به رسم تمام چیز هایی دوستشان داشتم و از من گرفت... زندگی برای من از دست دادن مداوم چیز های مورد علاقه ام شده بود.

نمیدانم شاید مشکل از من بود که زود هرچیزی را دوست میداشتم. زود علاقه مند میشدم و زود هم از دست میدادم. افکارم بی انتها شده بود و همان لحظه شروع شد. وقتی این تفکرات را داشتم آرامش نداشتم، فهمیدم حملات عصبی برگشته است و این بار نتوانسته ام کنترلش کنم. مثل قدیم که اینجوری میشدم؛ دیگر چشمانم سیاهی میرفت و بدنم شروع به گزگز کردن میکرد. تنم سرد شد و بی نهایت میلرزیدم. پاهایم را دیگر بر روی زمین احساس نمی کردم و انگار روح میخواست از بدنم جدا شود. میخواستیم همان لحظه بمیرم و عزیز شوم. شاید بالاخره بر روی مزارم گلی دریافت کنم. مرده ها بیشتر از زنده ها گل دریافت میکنند؛ چون افسوس قوی تر از قدرشناسی است. نمیدانستم اگر همان لحظه بمیرم چه خواهد شد؛ اولین اشک از چشمان چه کسی جاری خواهد شد و آخرین کسی که مرا فراموش کرد چه کسی خواهد بود. فقط می دانستم اگر بمیرم برای همیشه از شر مشکلاتم رها می شوم ولی نمیخواستیم خودکشی کنم. فقط میخواستیم درست زندگی کنم و درست بمیرم.

این هجمه های عصبی برای دو ساعت ادامه یافت و تصمیم گرفتم بخوابم. شاید اگر کسی حال من را در آن شب میپرسید همه چیز را به او میگفتم و به حمله عصبی نمی رسید. اما شب ساکتی بود؛ انگار هیچکس در دنیا نیست، یا شاید من در دنیای هیچکس نیستم. خوابیدم و به خدا سپردم، یا بخاطر ضربان بالای قلب میمردم یا فردا مثل روز های عادی به زندگی ادامه میدادم. خوابیدم و فردا صبح جوری بیدار شدم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

"چه ها با جان خود دور از رخ جانان خود کردم"

مگر دشمن کند اینها که من با جان خود کردم"

در بین آلمانی ها قصه ای است که این چنین بیان می شود:

مردی صبح از خواب بیدار شد و دید تبرش ناپدید شده، شک کرد که همسایه اش آن را دزدیده باشد، برای همین، تمام روز او را زیر نظر گرفت!

متوجه شد که همسایه اش در دزدی مهارت دارد، مثل یک دزد راه می رود، مثل دزدی که میخواهد چیزی را پنهان کند پیچ می کند،

آن قدر از شکش مطمئن شد که تصمیم گرفت به خانه برگردد لباسش را عوض کند، نزد قاضی برود و شکایت کند، اما همین که وارد خانه شد، تبرش را پیدا کرد!

زنش آن را جابه جا کرده بود،

مرد از خانه بیرون رفت و دوباره همسایه اش را زیر نظر گرفت و دریافت که او مثل یک آدم شریف راه می رود، حرف می زند، و رفتار میکند!

همیشه این نکته را به یاد داشته باشید،

که ما انسانها در هر موقعیتی معمولا آن چیزی را می بینیم که دوست داریم ببینیم! به قول فیثاغورث آدمی را آزمودن به کردار باید کرد نه به گفتار؛ چراکه بیشتر مردم، زشت کردار و نیکو گفتارند...

آگاه باشید که تحصیلات هیچ ربطی به شعور افراد ندارد. اگر کسی تحصیلات بالاتری دارد نشان از شعور بالاتر او نیست. کلا سعی کنید با ظاهر کسی را قضاوت نکنید. دستانی که کمک میکنند از دستانی که دعا میکنند خیلی مقدس تر هستند. سعی کنید شعور و جنبه خود را در زندگی بالا ببرید. اگر به درجه بالا برسی و مغرور نشوی آنموقع نشان داده ای که با جنبه هستی. از طرفی اگر به پایین سقوط کنی و سمت کار اشتباه و خلاف نیروی کار درستی کرده ای.

وقتی با هوژین آشنا نشده بودم خیلی تنها تر بودم. در آن روزها تنها یک چیز میخواستم: «یک سکوت طولانی، اجتناب از گفتگو و میل به تنهایی.» پس رو به سوی آن بخش از وجودم میگردم که هیچکس را دوست نداشت؛ و در همانجا پناه میگرفتم... هر چه سنم بالاتر می رفت هم تنها تر میشدم. سن که بالا میرود تازه درک میکنی چرا پدر به قالی های فرش زل میزد؛ یا چرا مادر تیکه های پرتقال را ریز ریز خورد میکرد. حقیقت این است آن روزها در زندگی فقط از تنهایی میترسیدم و تنها رفیق من هم تنهایی بود. با این شرایط هم هیچوقت دست از شاد کردن مردم برنمیداشتم، تو هم اگر تنها شدی مانند باش؛ بخاطر وجود آدم های بد هیچوقت دست از خوب بودن بر ندار. آن روزها همه فکر میکردند حال خوبی دارم که انقدر مهربان شده ام؛ اما فقط میخواستم از تنهایی فاصله بگیرم. حیف که هیچکس از حال دل من خبر نداشت... و اما تظاهر به شادی، رنجی ست ژرف تر از خود اندوه.

"درد دارد که ندانند و قضاوت بکنند"

آه از مردم این شهر که ظاهر بینند"

دیگر آن روزها مهم نیست و گذشت. حالا هوژین را دارم و دیگر تنها نیستم... تو هم اگر تنهایی بدان که نه تو می مانی، نه اندوه، و نه هیچ یک از مردم این آبادی؛ به حباب نگران لب یک رود قسم؛ و به کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت، غصه هم خواهد رفت، آن چنانی که فقط خاطره ای خواهد ماند. من آنروزها همانند شیشه بودم. اگر پاکم می کردند، می درخشیدم. اما آنها شکستند؛ خب من هم بریدم... زندگی گاهی به مو میرسد، پاره هم می شود.

اما باز هم گره میزنی و ادامه میدهی چون زندگی همین است.

حالا دیگر ترس تنهایی ندارم. تنها ترس من این روزها از دست دادن هوژین است. میخواستم به او بگویم اگر مرگم فرا رسید و یکدیگر لمس نکردیم؛ بدان من تو را بسیار آرزو کردم. نمیدانم بعد اینکه گفت دوستم دارد چه چیزی قرار است اتفاق بیفتد.. اما خب نگران نیستم. همه چیز درست می شود. آب ریخته روی زمین جمع نه، اما خشک می شود. قلب شکسته خوب نه، اما ترمیم می شود. و هنوز هم می توان، در گلدانی شکسته گل کاشت.

تصمیم گرفتم به دنبال علاقه هایم بروم و به حرف بقیه گوش ندهم. زمانی که به خاک سپرده شوم، حسرت آرزوهای که به خاطر دیگران سراغ آنها نرفتم؛ به دل هیچکس جز خودم نخواهد ماند و روی آن دل با آن آرزوهای مدفون خاک ریخته خواهد شد. این یکی از دلایلی بود که سمت گیتار و موسیقی رفتم که در نهایت میدانید باعث آشنایی با چه کسی شد... وقتی سمت موسیقی رفتم خیلی از دوستانم گفتند که گیتار ساز جالی نیست. همانموقع فهمیدم به این دوران تعلق ندارم. من عاشق خونه های قدیمی، قطعه های ساده گیتار، آهنگ های کلاسیک هستم. من متعلق به دوران نوار کاست ها و کافه های چوبی ام. من اهل کتاب و ادبیات و شعرم. من اهل هر چیزی هستم که این روزها به آن توجهی نمی شود.

از دست هوژین شکایت هایی هم داشتم که خالی از لطف نیست به آنها اشاره کنم. من گاهی دلم برای حرمان تنگ میشد و دائم برای هوژین. به همین علت در روزهای آخر بخش اول وقتی میدیدمش به نحوی به عرض هوژین می رساندم که دوستش دارم؛ او هم میگفت محبت داری. همانموقع میخواستم بگویم کاش انقدر با ادب نبودی که احساسات خودت را پنهان کنی.

هوژین باید میدانست که هر چیزی دیرتر از زمانش برسد دیگر هیچ معنایی ندارد. بعد از مرگ من گل هارا دور بیندازید؛ سنگ قبر چیزی از دلتنگی نمیداند.

هنوز نتوانستم هوژین را بشناسم.

او هم آدمی بود، درست مانند هر رهگذر دیگری.

ظاهرش مرا به یاد دوستی قدیمی می انداخت.

دوستی آرام، دوستی که زندگیش در صفحات کتابی که انگار فقط آن را بعد از نیمه شب میشود خواند خلاصه می شود.

از بیرون آرام بود، از داخل هم آرام بود، اما بجز ذهنش!

تنها جای آشفته اش، همان جایبست که هیچگاه، نشناختم!

آشنا‌ترین آشنا.

تورا می‌شناسم اما چرا از من دوری می‌کنی؟

آن شب، مانند شب قبل، و شب‌های قبل ترش، منتظر آخرین اتوبوس از آموزشگاه گیتار به خانه بودم.

راستش را بگویم آن قدر ها هم بد نیست که با راننده در اتوبوس تنها باشم.

او هم مردی تنهاست که می‌دانم فقط در همین مواقع آن چهره‌ی هنردوستش پیدا می‌شود.

اتوبوسی که صوت را حمل می‌کند. صوتی که مرا بدرقه‌ی خانه می‌کند، صوتی که آن راننده را تا مرز جنون میبرد و درست در لبه‌ی پرتگاهش؛ بالا می‌کشد..

بیرون را نگاه میکنم و آن مرغان آبی، بر فراز تصویرشان در آب چه با شوق پرواز می‌کنند.

گمان کنم مشغله‌ای از بابت نرسیدن به آخرین اتوبوس شب در ذهنشان وجود ندارد.

می‌گفتم.

و اما آن شب..

سوار که شدم، همه چیز مانند همیشه بود.

انگار که مسیر طولانی تر شده بود.

انگار که مسافری بجز من، باری بر دوش اتوبوس گذاشته بود.

آرام بود. آرامتر از رقص آب.

چشمانم را بستم.

به خوابی فرو رفته بودم.

خوابی که آن را درست به یاد می‌آورم.

سوار اتوبوس شده بودم.

مردی آرام را دیدم.

چشمانم را بستم و انگار که به خوابی فرو رفته بودم.

چشمانم را باز کردم.

انگار که در خواب فرو رفته بودم.

آن مرد، چشمانش را بسته بود.

انگار که در خوابی فرو رفته بود.

مسیر طولانی بود. برعکس طاقتم.

چشمانم سنگینی می کرد؛ خوابیدم، و در خواب، آن مرد را دیدم که بیدار بود.

یادم آمد.

آن مرد را.

او را به خاطر دارم.

چندباری در آیینی خانه با او برخورد کرده ام.

آرام بود، آرامتر از حرمان. فکر کنم اسمش مانی بود.

و هیچگاه نفهمیدم که چرا..

به راستی که چرا دیگر او را ندیدم!

ای مردم!

عضوی جداشده از من، در گوشه کنار این شهر پرسه می زند!

اگر پیدایش کردید، خبری از آن برایم نیاورید!

حالا نوبت جدایی من است.

گاهی هم در فکر می روم.

خیره می شوم، بی نتیجه می مانم؛ ناچاراً دوباره فکر میکنم، خیره می شوم و بی نتیجه می مانم.

نگهبانی از این فانوس دریایی، شاید چیزی نبود که در کودکی می خواستم آینده ام را رقم بزند.

چه شد؟ و چه چیزی بر سرم آمد، که در اوج فانوس بودم اما چراغی نبود.

تلاطم دریا، گاهی وحشیانه از دیوار این فانوس بالا می‌آید. برای دیدار با من. یا برای مرگم.
در نهایت، مرا به آغوش می‌کشد، حالا چه فرقی دارد که بمیرم یا زنده باشم.
موج‌ها می‌آیند و می‌روند.
هوا تاریک است، تاریک‌تر از انتهای فنجان قهوه‌ای که بخاطر هوا، دیگر گرم نیست.
مینوشم آن را که یادآور توست.
فانوس دریایی، تنهای تنها.
فروغ بخش اطرافیان، اما مدام در تاریکی.
چه کسی فانوس من است؟
در گذشته، عادت به تنها ماندن نداشتم.
تا جایی که میتوانستم خود را درگیر این و آن می‌کردم.
حالا این و آنی نیست جز هوژین که خجالت میکشم تا دردهایم را به او بگویم.
من ماندم، این فانوس، و امواجی که سراسیمه بنظر می‌رسند.
روزی کودکی سوار بر قایق، برایم دست تکان می‌داد.
هرچه نزدیک‌تر می‌شد؛ قایق ناپدید می‌شد.
و در نهایت، دست او بود که بیرون آمده از آب، تقاضای کمک می‌کرد.
نوجوانی را دیدم که خندان بود.
نوجوانی که سوار بر همان قایق بود و ثانیه به ثانیه از دیده‌ام غیب‌تر می‌شد.
کودک را غرق کرده بود؟
نوجوان؟ یا امواج.
ساعت‌ها گذشت.
نوجوان، هراسان بود و غمگین.

بازگشت به سوی کودک، کودک با دریا تلفیق شده بود.

این بار، کودک بود که نوجوان را غرق میکرد.

دریا دهان باز کرد.

ماجراجویی نوجوان در فرسنگ ها زیر دریا آغاز شد.

روز ها گذشت، جوانی آشفته آمده بود.

گویا به دنبال دو مفقود بود.

گفتم که همینجا بود که آن دو غرق شدند.

گفت چه خوب است که پیدایشان شد.

به مهمانی زیر دریا رفت و دیگر نیامد.

و امروز بود، که مردی را در بالای فانوس دریا دیدم.

خیلی وقت بود که مُرده بود.

خاطرتان هست که همه زیبایی های هوژین را برایتان روایت کردم؟ تنها دو زیبایی او را هنوز روایت نکرده ام که یکی از آنها را حالا به شما میگویم. او یک زیبایی دارد که برای من از چشم‌هایش هم زیباتر است. حقیقتاً زیباترین ویژگی هوژین برای من گریه ها و اشکهای اوست. وقتی دختری در کنار شما گریه کند و صاف صادق باشد؛ یعنی خود واقعی‌اش را تسلیم حضورتان کرده است و بلوفی در کار نیست. انسانها تنها جایی که نمی‌توانند بلوف بزنند در گریه های از ته دل است و برای من زیباترین ویژگی هر انسانی گریه های اوست.

اشک‌هایش چیزی فراتر از آبی شور بود. هر قطره از چشم‌هایش می‌افتاد و روی زمین گلی از شیشه می‌روید، گلی که شب‌ها می‌درخشید و روزها ناپدید می‌شد. گریه می‌کرد و من می‌دیدم که حوضی بی‌انتها میان دنده‌هایش موج می‌زند. صدای حق‌هقش مثل آواز پرنده‌ای بود که در دل یک ساعت شکسته گیر کرده باشد؛ انگار زمان در نفس‌هایش متوقف می‌شد.

هر اشکش بوی خاطره می‌داد، بوی کوچه‌ای که دیگر وجود نداشت، بوی نامه‌های سوخته، بوی آخرین بوسه. وقتی پلک‌هایش را می‌بست، سیلابی از ستاره‌های بی‌نام روی گونه‌اش جاری می‌شد. گاهی می‌خواستم اشک‌هایش را با نوک انگشتم جمع کنم و روی لب‌هایم بگذارم تا طعم یک اندوه کهکشانی را بچشم.

روزی گفت: «این اشک‌ها، زبانم‌اند، من حرف‌هایم را با گریه می‌گویم.» و من دیدم که واژه‌ها در عمق مردمک‌هایش غرق می‌شوند. گریه‌اش شبیه دریایی بود که هیچ قایقی تاب عبور از آن را نداشت؛ فقط نگاه می‌کردی و کم‌کم غرق می‌شدی.

وقتی گریه‌اش تمام می‌شد، هوا بوی باران خسته می‌گرفت و سکوتی ضخیم همه چیز را می‌پوشاند؛ سکوتی که اگر دستت را در آن تکان می‌دادی، موج برمی‌داشت و باز اشک تازه‌ای از چشمانش می‌رویید.

هیچ‌کس نفهمید چطور توانستم عاشق اشک‌هایش شوم؛ اشک‌هایی که از من انسانی شیشه‌ای ساختند؛ انسانی که اگر او دیگر گریه نمی‌کرد، ترک برمی‌داشت و فرو می‌پاشید.

گریه‌هایش شبیه زخمی بود که روی سیم‌های نامرئی جهان فرود می‌آمد. هر قطره اشکش نت گمشده‌ای بود که از گیتارش بیرون نمی‌ریخت و ناچار از چشم‌هایش سرریز می‌شد. وقتی گریه می‌کرد، انگشتانش هنوز روی دسته‌ی چوبی گیتار می‌رقصیدند، انگار اشک‌هایش راهی برای ادامه‌ی ملودی پیدا کرده بودند. زیبایی گریه‌اش را هیچ تابلویی نمی‌توانست نقاشی کند؛ زیرا رنگ‌های کافی برای ترسیم شفافیت اندوهش وجود نداشت. آن اشک‌ها شیشه نبودند، آب نبودند، صدا بودند؛ صدایی که در قفس سینه‌اش می‌لرزید و جهان را مجبور می‌کرد چند لحظه سکوت کند. هر بار که از پلک‌هایش فرو می‌ریختند، پرده‌ای از هوا کنار می‌رفت و چیزی شبیه یک راز برهنه می‌شد: رازی که در عمق سیم ششم گیتارش پنهان بود، رازی که اگر گوش می‌دادی، می‌توانستی ببینی چگونه از گریه‌هایش پرنده‌ای با بال‌های سفید بیرون می‌آید و روی شانه‌اش می‌نشیند.

گریه‌هایش بوی چوب خیس می‌داد، بوی سالن‌های خالی کنسرت، بوی آغوشی که هیچ‌وقت نیامد. اشک‌هایش تنها چیزی بودند که صدایش را کامل می‌کردند؛ بدون آن‌ها، نواختنش ناقص بود، بی‌ریشه بود. او زیباترین بود وقتی که می‌گریست؛ صورتی که مثل سپیده‌دم می‌درخشید و با هر قطره، یک قطعه موسیقی از گونه‌هایش فرو می‌چکید. اگر خوش‌شانس بودی و می‌توانستی همه‌ی اشک‌هایش را جمع کنی، می‌توانستی با آن‌ها آلبومی بسازی از آهنگ‌هایی که هیچ‌وقت روی زمین نواخته نشدند و این همان زیبایی گریه‌هایش بود: گیتاری که صبورانه صدای جهان را در گریه‌های یک دختر با نام هوژین خلاصه می‌کرد.

گریه‌هایش شبیه گودالی بی‌انتهای بود که درون خودش دهان باز کرده بود. وقتی اشک می‌ریخت، انگار تکه‌هایی از یک شب طولانی را از چشم‌هایش بیرون می‌انداخت. هر قطره‌اش طعم خاکستر داشت، طعم آخرین کلماتی که هیچ‌وقت گفته نشد. هیچ‌کس نمی‌دانست چرا این قدر آرام گریه می‌کرد. انگار نمی‌خواست کسی بفهمد زیر پوستش چه طوفانی می‌چرخد. اشک‌هایش مثل ردی از جوهر سیاه، آهسته روی گونه‌اش جاری می‌شد و تمام خطوط صورتش را پاک می‌کرد، تا جایی که دیگر شبیه هیچ‌کس نبود؛ فقط شبیه اندوهی خالص که پا گرفته بود و قد کشیده بود.

او غمش را با خودش یدک می کشید، مثل چمدانی که هیچ وقت زمین گذاشته نمی شود. هر روز باری سنگین تر روی شانه هایش می نشست و مهره های گردنش را خمیده تر می کرد. گاهی فکر می کرد اگر بیشتر گریه کند، شاید سبکتر شود. اما اشک هایش خودش را هم غرق می کرد، مثل کسی که برای نجات دیگری شنا کند و دست هایش در همان لحظه بی جان شود.

تلخی گریه هایش را می شد از بوی هوایی فهمید که اطرافش می لرزید؛ بویی شبیه شمع های خاموش، شبیه خواب هایی که وسطشان بیدار می شوی و نمی توانی دوباره به آن ها برگردی. وقتی کسی او را نگاه می کرد، چشم هایش گودال دو ماهی خاموش بود که در عمق شان هزار خاطره دفن شده بود. خاطره ای آغوش هایی که محو شدند، لبخندهایی که دیگر به او برنمی گشتند. گریه می کرد و در همان لحظه شبیه کسی می شد که دارد آرام خودش را به خاک می سپارد.

تلخی گریه هایش را می شد شنید، اگر سکوت می کردی و گوش می دادی: صدایی شبیه شکستن یک پرنده پشت دیوار، صدایی که هر بار کمی از قلبت را می برید و با خودش می برد.

منع از گریه مکن عاشق دل سوخته را

شاید آبی ست که بر آتش دل می ریزد

بعد گذشت سه ماه از آشنایی با هوزین دیگر برایم مهم نبود ثمره عشق ما چیست. به قول داستایفسکی به عشق پناه بردم چون نیاز داشتم کسی که ساخته ام را ویران کند. شاید هم تباهم کند اما حداقل خودم انتخاب میکنم چه کسی تباهم کند و این نکته ای آرامبخش است. بگذارید یک بیان دیگر از تجربیات خود برای شما داشته باشم. در ماه اول و دوم هیچ امیدی به عشق هوزین نداشتم. از اندر احوالات عشق من همین را بدانید که من او را بسیار می خواستم؛ اما من برایش... بگذریم... بودم. ولی وقتی گفتم دوست دارم همه چیز تغییر کرد و تازه فهمیدم عشق یعنی چه!

گفتم که در شرایطی از او دلگیر میشدم ولی هیچوقت آنقدر جدی نبود. فرض کنید او مرا کشته باشد، ولی انگار او برای من طوری هست که اگر بر سنگ مزارم گلی بگذارد او را میبخشم.

وقتی نسبت به جملات عاشقانه ام بی احساس بود... حس میکردم همچون سیگار میان انگشتهایش باقی مانده ام. نه دودم میکرد و نه خاموش. فکر کنم گاهی فراموش میکرد که در حال سوختنم. همان روز ها یاد گرفتم صبر کنم و پذیرش داشته باشم. سال ها طول میکشد بفهمی درختی که زرد نمی شود مرده است پس با مشکلات زندگی سازش پیدا کن. این را هم بدان وقتی عاشق میشوی کمتر حرف میزنی و بیشتر فکر میکنی؛ این را من به وضوح در خودم احساس میکردم.

"من آن بودم که میگفتم به هر پرسش دو صد پاسخ

کنون گر نام من پرسى جوابش را نمیدانم!"

تنها چیزی که در طول زندگی هیچوقت برایم مشکل ساز نشد زندگی ساده و دور از کمالاتم بود. آنقدر وسع مالی نداشتم که به دنبال کمالات بروم ولی اگر هم روزی دستانم باز باشد هیچوقت علاقه ای ندارم تا دیگران را با آن آزرده خاطر کنم. آدم باید جوری زندگی کند که وقتی مُرد خودش رها شود؛ نه اینکه وقتی مرد دیگران رها شوند. هیچوقت هم به دنبال دست گذاشتن روی عیب دیگران نبودم تا وقتی که از من بپرسند عیبات چیست و نتوانم پاسخی بدهم؛ اجازه ندارم عیب دیگران را مسخره کنم. همین دو امر را در زندگی ام رعایت کردم و از خیلی مشکلات و گناه ها توانستم دور باشم.

بعضی وقتها گمان میکردم گم شده ام. نه خیابانی را در این حوالی به خاطر می آوردم و نه کسی در نزدیکی ام بود که مسیر خانه ام را به من یادآور شود. در مکانی گم گشته بودم که گویا در جنگل های ته دریا سرگردان است. جایی ترسناک که احساسی در آن معنا نیافته است. در این دنیای ترسناک گم شده بودم. در دنیایی که خود من هم ترسناک بودم...

در این دنیا گذشته مرده بود و آینده هم نیز. چندی بعد با خود اندیشیدم که بزرگترین دشمن انسان افکار اوست. افکاری که از انسانی بی رحم فرشته می سازد و از دلسوزی دوستانش دار مکافات. حتی افکاری که این افکار را دارد ترسناک است...

اما واقعا از کجا آمده ایم و به کجا میرویم؟

در آن شبها که نمیدانستم دوستم داری، بعضی شبها گوشه های دیوار اتاقم، دست در دست تاریکی خبیث شب ها میدادند و من را به خود میکشیدند.

من نمیدانم، این منم که به طمع آسایش به سوی آنها حرکت میکردم، یا آنان بودند که سیاهچالگونه من را امان نمیدادند!

انگار که فردی به من خیره شده بود و مجال خواب نمیداد.

من در این رقابت نباختم! تا توان بود، به چشمان مخوف سبز تو در عکسها نگاه کردم و به دنبال ماهیت تو گشتم. جالب بود..

هرچه سیاه تر میشدم، سیاه تر میدیدم و هرچه مظلومیتم گسترده تر، چشمانت ظالم تر!

کاش رهایم کنی و دوستم نداشته باشی.

شاید تو تنها کسی هستی که مرا با تمام درک خود نگاه میکند و من درخواست نبودنِ او را میکنم! چون می ترسم به سبب تمام چیزهایی که دوستشان داشتم و از دست دادم تو را هم از دست بدهم..

از کجا آمدم، و به کجا میروم؟

هیچکس نمیداند!

از گوشه ای صدایی آمد..

>از تاریکی آمدی و به تاریکی میروی!

گوشه ای دیگر با لحنی مخالفانه فریاد زد:

>این کامل نیست. از روشنایی آمدی، آن را از دست دادی، و حال، تنها مقصد تاریکی ست.

خدای من! این من نبودم که پریشان حال، به صدایی فکر میکردم که نمیدانم منشاء آن گوشه ی تاریک فکرم(حرمان) است یا گوشه ی تاریک اتاقم!

اینبار، خودشان پریشان بودند. پریشان از دست من.

آشفته و محبوس در اندوه. این حال من نبود. حال افکارم از من بدتر است!

دقیق تر نگاه کردم.

سکوت، چنان حکمرانی میکرد که گویی بهای حرف زدن مرگ است. ولی ای کاش، بهای حرف زدن مرگ بود!

سکوت با من سخن میگفت، سخنی از حرف های نگفته اش!

و من فهمیدم که چرا به آن سکوت میگوییم!

او وجود خود را به آرامش دعوت کرده است، حرف های دلش را نزد و از درون، ویران شد!

دیگر حرفی نداشت که بزند، نه اینکه حرفی باشد و نزند، سکوت، تنها، ماهیت او نیست، شغل اوست، عمل اوست. او سکوت است!

اجسام، بی حس و حال تر از هر وقتی، حرکت نمیکردند.

چرا آنها با من سخن نمیگویند؟ مگر آنها همدمی دارند؟

آنها انتظار صاحب خوبی را دارند، نمیدانند که من هنوز صاحب خوبی برای خود نشده ام!..

از میان پرده ی بی حرکت پنجره ی اتاقم، نوری ظاهر شد و گوشه های تاریک، نمایان شدند!

چه کسی با من سخن میگوید؟ آن هم زمانی که خود را در میان جهانی از اشیاء بی جان، تنها میبینم.

آنها لحظه به لحظه، اشیاء دیگری مانند خود دارند و هیچگاه احساس انزوا نمیکند.

من هم اشیاء ی مانند خودم دارم ولی.

ولی امان از تاریکی!

حس میکنم تاریکی، باعث میشود که آن ها من را نبینند، شاید این تنها دلیلی ست که تنها هستم!

شب ها میگذرند، افکار می آیند و نمیروند.

ای کاش جهان ما مانند افکار من بود، آنها می آیند و نمیروند!

اگر میتوانستم آن را وصف تو کنم، میگفتم که کاش بعد اینکه گفتی دوستم داری، بیایی و دگر نروی.

قول میدهم که مانند افکارم، وقتم را صرفت کنم، زیرا دلیل وجود این افکار، فقط تو هستی.

به راستی که چگونه میتوان، تاب آورد و تحمل کرد، آن هم زیر فشاری حاصل درگیری قلب و مغزم، به صورتی که حتی نمیتوانم به جز نوشتن، راهی برای ابراز آن پیدا کنم.

و در نهایت، نخواهی فهمید که چه بر سر من آمد، تا بتوانم اندکی از لحظه ای فکر نکردن به تو دست بکشم و اینطور که واضح هست، هم صحبت افکارم هستم؛ تنها به امید اینکه ذره ای به هم صحبتی با تو نزدیک شوم!

من هیچوقت خواستار زندگی رنگارنگ و عجیبی نیستم.

زندگی سیاه و سفیدم با تو، زیباتر از هر رنگیست که جهان به خود میبیند.

نمیخواهم که دوست داشته شوم اگر دوست داشتنی به جز علاقه ی تو به من است؛ اما بعد از این هم تو زندگی کن، طوری که انگار هیچوقت نیامدم و نخواهم آمد.

طوری که انگار اتفاقی گذرا بودم و در دل تاریک تاریخ زمین، محو شدم..

شاید اشتباه من بود که دوست داشتم، یا شاید اشتباه تو بود که آنقدر زیبا بودی!

در میان جمعیتی سرد و بی روح، تو مانند آتشی فروزان و گرم، احساس امنیت به من میدادی و این من بودم که نمیدانستم، پریدن در آتش دردناک است!..

قبلا گفتم شاید در جهانی دیگر، اما از کجا معلوم که جهانی دیگر باشد؟

راستی، حال خودم خوب است؟

این را از تو میپرسم، ای کسی که وجودم را تقدیمش کردم و هیچگاه آن را پس نمیدهد!

دیگر چیزی برای از دست دادن نمانده است.

با بودنت دنیایی را به من دادی، اما هیچگاه نفهمیدم که دنیای من تو بودی و با گفتن اینکه تو هم مرا دوست داری، خودم را در بی مکانی مطلق دیدم و فهمیدم که ویرانه ای بیش نیستم..

اشتباه خوب من، تورا اگر دوباره هم زاده شوم تکرار میکنم؛ حتی اگر زمانه مجال زندگی کردن ندهد.

از ذهن تو خبر ندارم؛ ولی میخواهم از ذهن من با خبر شوی.

در طی جنگی خونین، قتل عامی در افکارم رخ داد.

جنگی میان دو جبهه که برنده ای نداشت!

انها یک خواسته داشتند و بر سر آن میجنگیدند، غافل از اینکه خواسته ی آنها، اهمیتی به آنها نمیداد!

جنگ تمام شد! اما نه بخاطر پیروزی یک جبهه، بلکه به علت کشتار سربازان هردو سمت!..

اگر بگویم که از ذهنم میروی، دروغ گفتم و اگر بگویم که میمانی، راست نگفته ام! چون آینده به دستان من نوشته نمی شود.

به راستی که این سزای کدام کار بود؟ شاید تمامی اینها سزای گناهی بزرگ به نام دوست داشتن توست!

عاشق خواستار آسایش معشوق است، مگر چه فرقی میکند که معشوق در بالین یار باشد و عاشق در آغوش غم؟

خرسند باش و لبخند بزن، طوری که صدای خنده های زیبایت در کوچه پس کوچه های این شهر مُرده طنین انداز شود؛ بخند که لبخندت انگیزه ی زندگی را در میان انبوهی از خاک، در دلِ مدفون شده ی من دوباره زنده میکند!

دوستدار من نباش اگر که نمیخواهی و برای ادای احترام گفته ای. شاید تقدیر من هم به دوست داشته نشدنِ گِره خورده است و تو هم نیازی نباشد که مرا دوست داشته باشی!

نه اشتباه کردم لطفا تا ابد دوستم داشته باش و مرا تنها نگذار... تو حرمان بی‌رحم درونم را کشته و مانی را با شوق کودکی‌اش دوباره زنده کردی. لطفا دوستم داشته باش.. نمی‌خواهم دوباره به حرمان برگردم....

یادتان می‌آید همیشه در دنیای چشمانش میرفتم و پرواز میکردم؟ دیدگاه بخش اول از چشمان مانی بود و حالا میخواهم بدانید که چشمان حرمان آنجا را چگونه میدید؟ شاید باورتان نشود اما در آنجا حتی حرمان هم همه چیز را زیبا می‌دید. آن دنیا به چشمان حرمان اینگونه است:

"آنجا به مانند رايحه ی چمنی سرسبز و تازه است.

میشود در آن عطر ملیح و جذابش غرق شد و آنقدر در آن غلطید که میل انسان سیراب شود.

ولی میدانی؟ غلطیدن در چمن هرچند که لذتبخش باشد، در نهایت تاثیر رنگ چمن تنها چیزیست که بر جامه ی انسان باقی میماند و باعث دلخوری میشود!

سرتاسر دنیای زمینی (واقعیت) همین بود!

سرشار از آسیب و رنج. سرشار از بی هنران و نابخردان.

پس میخواستم دنبال دنیایی دیگر بروم.

دنیایی که زیباتر باشد، دنیایی که زیبایی چشمانت در آن معنا پیدا کند!

ولی آن دنیا کجاست؟ به هر حال، ما اولین کسانی نیستیم که به دنبال جهانی دیگریم!

راستش را بخواهید من دنیایی پیدا کرده بودم، دنیایی که به مراتب از این گره ی گردانِ خاکی بهتر بود. دنیایی که دریایش پاک بود و میتوانستم در آن با خوشحالی غرق شوم، دریایی که امواج و پیچ و تابش، همان تارِ زلف تو بود!

آری، دنیای من تو بودی. دنیای من چشمان زیبای سبز رنگ تو بود که آن جهان را می‌ساخت.

شاید معنای آن دنیا اینگونه بود؛ دنیایی که اوج آسمانش منتهی به اعماق اقیانوس های زمین است!"

دیدگاه حرمان را خواندید و امروز میفهمم، سخت است مراقبت از دنیایی که نمیداند تو وجود داری، زمین، هیچوقت نمیدانست که چنین عاشقی بر رویش وجود دارد و قبل اینکه بگویی دوستم داری انتظارم از تو بود که بفهمی! امان از انتظار!..

اگر چیزی بگویم این پیمان را نگه میداری؟

اوه ببخشید حواسم نبود دارم با افکارم صحبت میکنم و تو اینجا نیستی.

آن گره ی چشمتم که مصداقِ جهانی دیگر و زیباتر بود، قطعا پاک تر از پلیدی های موجود بر روی هر جهان دیگریست.

کاش اشک بریزی، خود را رها کن. هربار که اشک میریزی آن دریای چشمانت پُر آب تر و پاک تر می شود!

بگذار این جهان چشمانت دست نخورده بماند. جهانی که عاری از هرگونه موجود دوپایی باشد.

جهانی که تو باشی و افکار زیباییات و شاید کلبه ای کنار من، هنگامی که در آسمان های جهانت پرسه میزنی و موسیقی زیبایی پخش میشود. شاید همان موسیقی مورد علاقه ام، "تنها ترین عاشق"؟

البته اگر هم کنار هم نماندیم فکر نکن که از به آن جهان رفتن دست میکشم! آنجا دیگر آستان آرامش من است! ولی تو فقط گفته ای که دوستم داری... ما باید کامل بهم برسیم و روح هایمان یکی شود... چیزی که من با آن وصال میگویم...

چه دشوار است، انتظار.

انتظار برای وصال؛ انتظار برای رسیدن به دست نیافتنی ها..

میدانی؟ بیشتر از هرکسی از شادی تو خرسندم؛ با خندیدنت روحم متولد میشود و میدانم که نمیدانی!

شاید من هم روزی رهسپار فراموشی شوم.

شاید در آن روز، دیگر من را به یاد نیاوری؛ در آن روز حتی در گوشه های خلوت و تاریک ذهنت نامی از من وجود ندارد!

ولی اگر فراموش شدم، هرشب آسمان را که ببینی، ستاره ای محو چشمان توست. ستاره ای که چشمک میزند. من همان ستاره هستم، چشمک میزنم و فقط تو را میبینم! امان از انبوه ستارگان، نمیدانستم که ماه را میبینی و ستاره را فراموش میکنی..! درست مثل من..

وضعیتی نه چندان جالب، غالب این روزهای من است.

نامش را میتوان کُما نهاد.

تعجب میکنم که نمُرده ام، اما خب زنده هم نیستم! آدم که به کُما می‌رود، نه آنقدر مُرده که خاطراتش تنها یادگار وجودش باشد، نه آنقدر هشیار و زنده که بتواند خاطرات جدیدی بسازد! همه چیز بر دوش ریسمانی ست؛ ریسمانی نازک!

بندی که حایل مرگ و دنیا است.

نه طاقت ماندن دارد، نه جرئت رفتن.

تنه‌ای تنه‌است!

در کما خاطرات پر میکشند و می‌روند؛ درست مثل آدم‌هایی پر کشیدند و رفتند؛ مثل دایی جانم... در روزگار من، حتی زندگی هم به دیدار مرگ شتافت! اما وقتی هوژین آمد به این دنیا برگشت تا تلاشی دوباره کند.

اینگونه روحم به خیال فراغ بال و رسیدن به هوژین بود اما جسمم به فکر بی جان پُرسه زدن

همه احوالاتم را در این سه ماه و حتی شش ماهه گذشته برایتان روایت کردم و گفتم که چه حسی داشتم تا در کنار مانی حرمان را هم بشناسید و بدانید چه کسی درون من زندگی میکند. اما یک چیز هنوز باقیمانده است. من سه ماه هر شب خواب او را می‌دیدم و همیشه اتفاقات خوب رخ می‌داد. اما آنموقع چه گناهی کرده بودم که در خوابم بود اما در بیداری نه؟

در قلبم بود اما در چشمم نه؟

در سرم بود اما در آغوشم نه؟

نمی‌دانم چرا مغز آنقدر فشار دلتنگی را با تصویر سازی می‌خواست کمتر کند. دیدن خواب او برایم اتفاق خوبی بود اما چیزهایی که مرا اذیت میکرد همین تصویر سازی های بی حد و مرز مغزم بود که باید به شما میگفتم...

سختی های زندگی ام پیش از هوژین را برایتان گفتم و تمام افکاری که در طول سه ماه گذشته در کنار هوژین داشتم را هم بازگو کردم. خواستم بدانید همه چیز در عشق آنقدر هم که زیبا روایت میشود نیست.. افکار حرمان همیشه در وجود من هست و مرا ویران میکند اما با هوژین خیلی کمتر شده است...

میدانم روایت های حرمان به زیبایی هوژین نبود و درکش هم سخت تر از هوژین بود! اما باید حرمان را می‌شناختید تا بتوانید درکی کامل از هر دوی ما داشته باشید.

در آخر هم حقیقت این است که من نمی‌خواهم حرمان را از دست بدهم و درمان شوم. چون حرمان آخرین ارتباط من میان چیزی است که در طول زندگی داشته‌ام و اگر حرمان برود و تنها مانی باقی بماند؛ دیگر زندگی کردن ممکن نخواهد بود. این را بعداً بهتر درک میکنید...

بخش سوم: هوژین و حرمان

آنکه تو را دوست بدارد، به تماشای رنجت نخواهد نشست.

_درست شنیدم؟

+درست شنیدی مانی.

_یعنی تو هم...

+من هم دوست دارم، از اعماق وجودم، با تموم سلول‌های تنم و تا ابد تو را می‌خواهم.

اشک ریختم، تا به حال کسی اینگونه نگفته بود دوست دارم. با هم در کافه ماندیم و خواندیم و عشق ورزیدیم. همه چیز از امروز شروع شد و دیگر برای یکدیگر بودیم.

از آن لحظه زیبای در کافه، زمان شکل دیگری گرفت.

ساعت‌ها دیگر تیک‌تاک نمی‌کردند، فقط صدای خنده‌اش بود که زمان را جلو می‌برد.

در نگاهش چیز عجیبی بود، انگار کهنه‌ترین حس‌های جهان را در خود داشت؛ شبیه طعم شراب کهنه‌ای که از دل تاریخ آمده باشد.

من دیگر مانی قبل نبودم.

از آن شب، مانی تبدیل به تکه‌ای از هوژین شد.

نه، بهتر بگوییم؛ از آن شب، من خودِ هوژین بودم، و او تمام من.

در کافه، در آن نور نارنجی آرام و چراغ‌هایی که مثل ستاره‌های سرگردان سقف را پر کرده بودند، جهان دیگری آغاز شد.

وقتی گفت دوست دارم، جهان واژگون شد و فرو افتاد در چشم‌هایش.

آنجا، در میان سبزی چشم‌های او، سرزمینی بود که قانون نداشت، زمان نداشت، تنهایی نداشت، فقط عشق بود.

ما کنار هم نشستیم و در سکوت، هزار قصه تعریف کردیم.

هوژین دستم را گرفت و گفت:

«امشب، برای همیشه بمان.»

و من ماندم، نه فقط آن شب، بلکه در تمام خاطراتی که هنوز نیامده‌اند.

حول ما، انگار هوا غلیظ‌تر شده بود؛ مثل مهی که فقط دلدادگان را در آغوش می‌گیرد.

مردم از کنارمان می‌گذشتند، اما گویی نمی‌دیدندمان.

ما جزیره‌ای بودیم در دل خیابان، جایی که جغرافیا را عشق بازنویسی کرده بود.

و آن شب، اولین شبی بود که روی ماه دست گذاشتم و او لبخند زد.

و من، باور کردم که تمام زندگی پیش از او، فقط پیش‌درآمدی بوده برای این لحظه.

فکر می‌کنم عشق همین است:

دیدن تمام جهان در چشم‌های کسی

و آرزو کردن اینکه دیگر هیچ‌وقت چشم برداری.

از کافه که بیرون آمدیم، شب خنک و دل‌چسب بود.

هوژین دستم را گرفته بود و در خیابان‌های نیمه‌خاموش قدم می‌زدیم؛

صدای کفش‌هایمان روی آسفالت، مثل نبض شب، آرام و مطمئن می‌زد.

همه چیز بی‌دلیل زیبا شده بود:

پنجره‌های بسته، صدای دور ماشینها، حتی نور لرزان چراغ خیابان.

شبیه رؤیایی بود که نمی‌خواستم بیدار شوم.

گاهی با خودش زمزمه‌ای می‌کرد که تنها من می‌شنیدم.

و گاه سکوتی در صدایش بود که در من ریشه می‌دواند.

وقتی به خانه رسیدیم، باران بی‌مقدمه‌ای شروع شد.

نه آن بارانِ شاعرانه‌ای که مردم درباره‌اش شعر می‌گویند،

نه...

این باران، صدایی داشت شبیه خاطراتی که فراموششان کرده‌ای اما ناگهان در ذهنت می‌بارند.

هوژین کنار در ایستاد، نگاهی به من انداخت، همان نگاه همیشگی‌اش که ترکیبی بود از زیبایی و درد بود، و گفت:

«فکر می‌کنی این خوشبختی، همیشه دووم داره؟»

لبخند زدم و گفتم:

«نه...اما برای همین لحظه‌اش، بیا خوش باشیم و لذت ببریم».

و آن شب، شبِ عجیبی شد.

در خانه‌اش ماندیم.

سکوت خانه با نفس‌های ما معنا گرفت.

کتاب‌ها، دیوارها، ملافه‌ها، همه چیز گویی سال‌ها منتظر ما بودند.

نه، اشتباه نکن... منتظر این عشق بودند.

هوژین خوابید، و من تا صبح بیدار ماندم.

موهایش روی بالش پخش شده بود، مثل ابرهای لطیف یک روز بی‌باران.

و در آن لحظه، با تمام وجودم مطمئن شدم:

من یک بار دیگر هم عاشق او شده‌ام، در جهانی دیگر، جایی دیگر، و حالا نوبت این دنیا است.

اما درست همان‌جا، میان آن همه آرامش، چیزی در دلم لرزید.

حسی آشنا... شبیه ترس از پایان.

ترس از اینکه چیزهایی که بی‌نقص‌اند، همیشه از دست می‌روند.

و من نمی‌دانستم، که آیا این عشق هم، روزی درست مثل قطره‌ای باران از میان انگشتانم خواهد لغزید...؟

و تنها چیزی که باقی می‌ماند، بوی او روی بالش خواهد بود؟

نمیدانم ولی فقط می‌خواستم از این روزها لذت ببرم.

وقتی خواب بود نگاهش می‌کردم. میدانستم از اعماق وجودش از امشب لذت برده و حتی در خنده خوابی بر گونه هایش نقش بسته است. حالا که او را خشنود کرده‌ام ولی حتی اگر دلی را از شکستن دور کنم، بیهوده زندگی نکرده‌ام. اگر بتوانم از رنج او یا هر کسی کم کنم، یا حیوانی را هم شاد کنم، حقیقتاً این یعنی بیهوده زندگی نکرده‌ام پس امشب چه شب رویایی بود که "او" را شاد کردم!

از خواب که بیدار شد دستی به گونه هایش کشیدم و زلفهایش را به صافی برگرداندم تا در امواجش غرق شوم. خیلی حرفهای نگفته داشتم اما به تصورش بسنده میکردم.

نمیدانم هوژین...

اگر روزی برسد که از سکوت من خسته شوی؟ من بیم دارم که گمان کنی سکوت من بخاطر این است که برایم اهمیتی نداری...

و حتی بیم دارم که زیاد سخن بگویم، مبادا از سخن گفتن من خسته شوی...

صبحانه را با هم میل کردیم و سرحال سرحال بودیم. از او خواستم تا ترانه ای برایم بنوازد و صدایش را ضبط کند. بعد از ضبط هم آنرا برایم ارسال کند تا همیشه داشته باشم.

میپرسید چه ترانه ای؟ خیلی واضح است که انتخاب من چیست. او قرار شد با گیتار "تنهاترین عاشق" را بنوازد. هیچ موزیکی برای من مانند آن نخواهد شد. حقیقت این است این ترانه در دل و جان من رسوخ کرده است.

ترانه که آغاز شد، گیتار در دستانش دیگر فقط یک ساز نبود؛ شبیه درختی بود که از ریشه‌ی دلش جوشیده باشد، شاخه‌هایش از انگشتانش به آسمان می‌رفت، و هر نت پرنده‌ای بود که در خانه‌ی گوشم آشیانه می‌ساخت.

"تنهاترین عاشق" را می‌نواخت، اما صدایش...

صدایش از دالانی می‌آمد که انگار هزاران سال پیش، اولین زنی جهان آن را نواخته است.

صدا، از دیوارها رد شد، از آینه گذشت و افتاد روی قالی کهنه‌ای که زیر پایمان بود.

ناگهان حس کردم هوا سنگین‌تر شد.

نفس کشیدن شبیه نوشیدن مه بود.

تمام جهان، گویی بر مدار یک صدا می‌چرخید:

نوای هوژین.

در آن لحظه، من دیگر در اتاق نبودم.

نه بر صندلی نشسته بودم، نه در بیداری.

من در تارهای صوتی هوژین ساکن شده بودم،

قطره‌ای در گودال صدایش شده بودم،

و آن گودال، دروازه‌ای بود به همه‌ی آن عشق‌هایی که در زندگی‌های پیشین ناتمام مانده بودند.

هر بار که انگشتانش روی سیم‌ها لغزید، تصویری در ذهنم بیدار می‌شد:

من و او کنار دریای مدیترانه،

من و او در سایه‌سار درختان اصفهان،

من و او در بالکنِ کوچکی در استانبول که چای در استکان‌های باریک می‌نوشتیم.

و ناگهان، حس کردم هر زخمه‌ی گیتار، بخشی از من را می‌سوزاند و هر مصرع از آن ترانه، گواهی‌ست که ثابت کند:

من "تنهاترین عاشق" ام. نه چون تنها مانده بودم، بلکه چون این عشق، آن قدر عظیم است که هیچ جمعی جز تنهایی تابِ آن را ندارد.

هوژین که نواختنش را تمام کرد، فقط نگاه کرد. لبخند نزد، حرفی هم نزد.

چشم‌هایش شبیه دریاچه‌ای بودند که ماهی در آن مرده باشد؛ زیبا، اما بی‌حرکت.

و من، فقط یک جمله گفتم:

«تو این ترانه را نخواندی، تو آن را "بودی"».

از آن روز به بعد، هر شب، پیش از خواب، صدای ضبط‌شده‌ی آن لحظه را گوش می‌دادم.

گاهی حس می‌کردم گیتار از بلندگو بیرون می‌آید و روی سینه‌ام می‌نشاند،

و هوژین، شب‌وار کنار تخت نشسته، موهام را نوازش می‌کند.

ترانه هنوز ادامه دارد...

نه در صدا،

بلکه در سینه‌ام.

در تپش‌هایی که دیگر ریتمشان را نوازنده موسیقی "تنهاترین عاشق" نمی‌نوازد بلکه هوژین می‌نوازد، جایی آن سوی حضور که نوایش هنوز پابرجاست.

دو هفته که گذشت او را به تئاتر طنزی دعوت کردم تا بیشتر خنده بر لبانش بیاورم، تئاتر هم بی نظیر بود کلی خندیدیم.

چندی که از تئاتر و خنده هایمان گذشت به بام شهر رفتیم تا با هم شهر را نگاه کنیم. همه چیز خوب و زیبا بود تا هوژین سخن گفت و بهتر شد.

+مانی تو چیزی رو درون من زنده کردی که فکر میکردم وجود نداره.

__بین تو چیکار با من کردی که حال تو در مقابل من هیچی نیست.

+بازم میگم مانی دوستت دارم. امیدوارم همیشه مال هم باشیم. باز هم بیایم بام شهر و خاطره بسازیم.

__ولی از وقتی که اومدیم اینجا، خاطره خاصی نساختیم که بخواد یادمون بمونه.

+خب بیا بسازیم.

نزدیکتر شد و نفس هایش بر گونه هایم قابل لمس بود. در تاریکی شب فقط چشمان سبز او هنوز قابل رویت بود. دیگر در آن لحظه لب های او بود و من و ایمان ضعیف. چه میکردم؟ لبها یکدیگر را لمس کردند و اولین بوسه ما در بام شهر ماندگار شد.

"لبش آورد و مرا گفت لبی تر نکنیم؟"

نامسلمان رمضان است، شراب آوردی؟"

صد و یک زیبایی او را گفتم و حالا نوبت زیبایی او در بخش سوم است... آخرین زیبایی و ویژگی او که نگفتم لبهایش است. بعد از آن بوسه، آسمان تغییر کرد. نه به شکل استعاره، به شکل واقعی.

ابرها کنار رفتند و مهتابی بیرون آمد که پیش از آن، در آسمان دیده نشده بود. مهتابی کمی سبز، کمی نقره‌ای... درست به رنگ چشم‌های هوژین.

در آن لحظه حس کردم که زمین اندکی از مدار خود خارج شد، فقط به اندازه‌ی یک نفس و آن یک نفس، ما بودیم. ما که ایستاده بودیم بر لبه‌ی بام جهان، در نقطه‌ای که شعر و واقعیت به هم می‌رسند.

از لبانش طعمی آمد که طعم میوه نبود، طعم عسل یا گل هم نه... طعم نجات داشت.

مثل بیدار شدن بعد از یک عمر خواب سنگین.

می‌گویند لب‌ها فقط دو برگ نازک از پوست‌اند، اما لب‌ان هوژین در آن شب چیزی فراتر بودند. دروازه‌ای بودند میان دو جهان.

یکی، جهان من: پر از زخم و تاریکی و تنهایی.

دیگری، جهان او: پر از موسیقی، پر از نور، پر از احتمال.

وقتی بعد بوسه لب‌خند زد، ستاره‌ای افتاد. نه از آسمان، از شانه‌ام. انگار بخشی از من، بخشی که همیشه یخ‌زده بود، ذوب شد و با آن بوسه، دوباره به جریان افتاد. و در آن بوسه، همه چیز بود. عشق اول، عشق آخر، قول‌هایی که نگفتم اما ادا شدند، بخشش‌هایی که پیشاپیش بخشیدیم و شعری که هرگز نوشته نشد، اما از دهان ما سروده شد.

در دل شب، وقتی از بام به پایین نگاه کردیم،

دیدیم شهر به ما نگاه می‌کند.

همه‌ی پنجره‌ها به سمت ما بود، انگار شهر، تماشاگر صحنه‌ی مقدسی شده بود که فقط یک‌بار در طول زندگی آدمی اتفاق می‌افتد.

هوژین گفت:

«حالا شد یک خاطره واقعی».

و من در دلم نوشتم:

اولین بوسه، بام، لب‌های هوژین، مهتابی که چشم داشت.

و از آن شب به بعد، هر وقت باران می‌بارید، و یا ماه کمی سبز می‌شد، می‌فهمیدم که جهان، دارد آن شب را برای من دوباره پخش می‌کند.

اما مگر کسی می‌تواند یک بوسه را دوبار زندگی کند؟

لبانش... نه، بگذار از ابتدا بگویم:

او دهانی نداشت، بلکه طلسمی داشت از دو نیمه‌ی جهان، که آرام به هم رسیده بودند تا معنای بوسه را کشف کنند.

لبان هوژین، مرز خاک و آسمان بود. جایی که تمام پرندگان، پیش از پرواز، نقشه‌ی مسیرشان را از انحنای آن‌ها می‌خواندند. وقتی می‌خندید، گویی قاره‌ای گمشده از دل اقیانوس بالا می‌آمد و وقتی سکوت می‌کرد، صدای تمام تاریخ خاموش می‌شد.

می‌گفتند لب‌ها برای گفتن‌اند... اما لب‌های او، برای نگفتن آفریده شده بودند. برای لحظاتی که هیچ زبانی، هیچ واژه‌ای توان رساندن عمق حس را ندارد و فقط لمس، فقط حضور، فقط لرزش پوستی بر پوست دیگر کافی‌ست. گاهی فکر می‌کنم جهان، از بوسه‌ی نخستین دو لب آغاز شد.

شاید لبان او همان لبان آغاز بودند همان نقطه‌ای که خداوند، آتش را با عشق آشتی داد.

من هرگز به لبانش نگاه نمی‌کردم؛ می‌ترسیدم.

می‌ترسیدم جادو شوم.

اما وقتی بوسه‌اش را بر لبانم حس کردم،

فهمیدم تمام عمر، تمام دعاها، فقط تمرینی بوده برای آن لحظه.

و عجب طعمی داشت آن بوسه...

طعمی شبیه گلوی مادری که کودکش را دوباره می‌بیند، شبیه خاک باران خورده بعد از سال‌ها خشکی، طعمی شبیه آزادی، طعمی شبیه گریه‌ای که گریه نیست، رهایی‌ست.

می‌گویند لبان معشوق، تنها لب نیستند بلکه راهی هستند.

راهی به سمت چیزی که نه عشق است، نه خدا، نه مرگ؛ بلکه چیزی‌ست میان این‌ها، چیزی که اگر یک‌بار آن را ببوسی،

هیچ چیز دیگر طعم ندارد.

"از دام بوسه راه گریزی اگر که بود"

ما خود نمی‌شدیم چنین رام بوسه‌ها"

زمان رفتن از بام بود باید بعد از دو روز از هم جدا میشدیم. صدایش کردم و اینچنین گفتم دوستت دارم:

"عزیزم؛"

اگر تا دیدار بعدی دلتنگ من شدی

فقط کافیسست نگاهت را به آسمان بیاندازی؛ ماه را بنگری؛ آبی آسمان را که همچو چشمانت غرق نور است؛ ستارگان و شب.

حتی اگر آسمان را ندیدی به زمین بنگر؛ کوچه ها خبر هایی که برایشان تعریف کرده ام را به گوش تو میرساند؛ قاصدک ها به تو خواهند گفت چقدر تو را آرزو کردم؛ پروانه ها رقص چشمانم هنگام دیدن تو را به یاد تو خواهند آورد و راه برگشتت راه با ابریشم به قلبم وصل کرده ام؛ کافیسست اسمم را زمزمه کنی؛ به سوی تو روانه خواهم گشت."

او را در آغوش کشیدم و بعد از بوسه ای به گونه هایش از هم جدا شدیم تا چشم انتظار دیدار بعدی باشیم. وقتی از هم جدا شدیم، هوژین لبخند زد.

همان لبخندی که همیشه لابه لای لب هایش قایم بود.

اما نمی دانم چرا، این بار حس کردم لبخندش یک جور پرده است.

پرده ای که چیزی را پشت خود پنهان کرده؛ نه یک راز ساده، بلکه زخمی که سال ها در سکوت روییده، زخمی که حتی به زبان هم نمی آید، مبدا از دردش دوباره خون بچکد. چند شب بعد، صدایش گرفته بود.

در پیام هایش کمی محتاط شده بود، کمی مبهم، کمی دور...

و من، از آن جایی که عاشق بودم، نه فقط عاشق لب ها و چشم هایش، بلکه عاشق سکوت هایش، سکوتش را شنیدم. دقیقاً همان جا بود که فهمیدم چیزی هست،

چیزی در گذشته اش یا شاید در جانش، که مثل استخوان شکسته ای جوش نخورده،

هر از گاهی با تغییر هوا، با آمدن عشق، شروع به درد گرفتن می کند.

یک شب، وقتی صدایش را برایم فرستاد،

می خواند، اما صدا به لرزش افتاده بود.

در میان نت ها، در میان واژه ها، چیزی ترک برداشت.

صدایش شکست و من... صدای زخم را شنیدم.

سریع تماس گرفتم.

گفت:

+چیزی نیست مانی، فقط خسته‌م.

_تو خسته نیستی... تو زخمی هستی و دیگه خسته‌ای از پنهان کردنش.

سکوت.

فقط نفس.

فقط صدای پرده‌ای که کنار می‌رود،

و زنی که می‌خواهد برای اولین بار بعد از سال‌ها، زخم را نشان دهد.

+مانی...

یه چیزی در من هست که هیچ وقت کامل خوب نشد.

چیزی که همیشه سعی کردم روش لبخند بکشم.

ولی حالا که دوستت دارم... حس می‌کنم اون زخمه داره زنده میشه. چون نمی‌خوام تو هم مثل بقیه، از درد من فرار کنی.

گفتم: اگه زخمت در وجودت جا داره،

پس جای بوسه‌ی من هم اونجاست.

سکوتش شبیه چراغی شد که در اتاق خاموش بود، اما ناگهان روشن شد؛ نه با برق،

با اعتماد.

فردا شب آمد.

با موهای پریشان‌تر از همیشه،

با چشم‌هایی که مثل باران ابرهای خسته بودند.

نشست روبه‌رویم.

دستش را گرفتم.

دستش گرم بود اما پنهانی می‌لرزید.

+مانی...

سال‌ها پیش...

در زندگی هیچوقت کسی مرا دوست نداشته است. دوست داشتن تو را می‌ترسم از دست بدهم. این زخم بی‌مهری اطرافیانم چیزیه که تا امروز با خودم حمل کردم و عادت به محبت بقیه ندارم..

و اون زخم، نه فقط قلبمو... بلکه باورمو زخمی کرد.

نسبت به عشق، نسبت به «دوام داشتن».

اشک در چشمانش حلقه زد.

اما نچکید.

چون دستانم زیر چشمانش بود.

آنجا بود که دستانم را بر گونه‌هایش گذاشتم و قطره‌های اشکش را جمع کردم تا مبادا سرازیر شود.

_می‌دونی هوژین؟

اون زخمت، بخشی از توه.

و من فقط عاشق لبخندت نیستم،

من عاشق جای زخمتم هستم. عاشق غمت هم هستم. حتی حالا که از تاریکی‌های درونت با من حرف می‌زنی؛ من تو را وقتی نگاه میکنم حس میکنم خورشیدی.

بوسه‌ای زدم،

نه بر لب‌هایش،

بر نقطه‌ای پنهان،

بر زخمی که آن شب، برای اولین بار نور دید.

و آن بوسه، نه برای عشق،

برای ترمیم بود.

برای بازآفرینی زنی که می‌خواست هنوز باور کند:

گاهی... کسی او را بی دلیل و فقط بخاطر خودش دوست دارد..

چند هفته گذشت و هوژین حالا سر حال تر از همیشه بود و دیگر خنده هایش بوی ناب زندگی میداد. همینکه مرهمی بر زخمش گذاشته شده بود باعث میشد حس طراوت را در وجودش احساس کنی.

هفته بعد با هم به پارک رفتیم و بر روی تاب درختی نشستیم و هیچوقت فکر نمیکردم تاب بتواند لحظه ای عاشقانه ثبت کند. تاب دو نفره...

نه فقط دو طناب و یک تخته‌ی چوبی،

بلکه معلق‌ترین شکل ممکنِ بودنِ من و او بود.

نشسته بودیم کنار هم،

پایمان از زمین جدا،

اما گویی از زمین «رها» شده بودیم، نه فقط جدا.

ریسمان‌ها از آسمان آویزان بودند، نه از درخت.

و هر بار که تاب می‌خوردیم،

جهان کمی عقب‌تر می‌رفت،

و ما کمی به سمت "قبل از جهان" می‌رفتیم.

هوژین کنارم بود.

مویی از او به صورتم چسبیده بود،

و همان تارِ مو، قطب‌نمای روحم شده بود.

تاب می‌خوردیم،

اما نه در فضا،

در حافظه‌ای که هنوز نیافریده شده بود.

باد، مثل مادری مهربان،

پشت ما را هل می‌داد،

نه زیاد، نه کم،

فقط در حدی که فراموش کنیم ناممان چیست.

او خندید.

صدایش شبیه شکستن یک زنجیر بود،

زنجیری که سال‌ها به پای تنهایی‌ام بسته شده بود.

و من خندیدم،

نه با دهان،

با تمام سلول‌هایم.

تاب خوردیم،

و زمان، در آونگی معکوس، در خود پیچید.

ما به عقب رفتیم...

تا روزی که هنوز همدیگر را ندیده بودیم.

تا آن لحظه‌ی گمشده‌ای که شاید در مصر، یا رم، یا کهکشان آندرومدا،

نگاهمان گره خورده بود.

+اگر این تاب هیچ‌وقت توقف نکند چی؟

—چه بهتر.

تابی که از حرکت می‌ایستد، یعنی جاذبه دوباره پیروز شده.

و جاذبه، دشمن ما بود.

نه از آن نوعی که جسم را پایین می‌کشد،

از آن نوعی که عشق را می‌گُشد.

تاب خوردیم.

هر بار که بالا می‌رفتیم،

ستاره‌ای به کفشان گیر می‌کرد،

و هر بار که پایین می‌آمدیم،

زمین از خجالت سرخ می‌شد.

او به من نگاه کرد.

من به آسمان.

و آسمان به ما.

و برای لحظه‌ای،

همه‌چیز در تعادل کامل بود:

عشق، هوا، ارتعاش، حضور.

در آن لحظه، فهمیدم:

تاب، فقط یک بازی کودکانه نیست.

تاب، تمرینِ عاشقانه‌ترین سقوط‌هاست،

بی‌آنکه هرگز به زمین بخوری.

و ما

همچنان

تاب می‌خوردیم...

در جهانی که فقط یک تاب داشت

و دو عاشق،

که بلد بودند چطور «نیفتند».

بعد از آن همه تاب خوردن، بعد از آن همه بالا و پایینِ نرم و بی‌وزنی،

نفس‌نفس‌زنان روی زمین نشستیم،

نه از خستگی عضلات،

بلکه از سنگینیِ خوشبختی‌ای که در سینه‌مان تاب خورده بود.

+بیا بریم بستنی بخوریم.

و چه پیشنهادی بهتر از این،

وقتی دلت هنوز میان آسمان و زمین معلق است؟

راه افتادیم...

نه با قدم،

با خیال.

پاهایمان روی زمین بود،

اما صدای رد شدنمان، صدای عبور نسیم از میان گل‌های خیال بود.

بستنی‌فروشی،

مثل یک مغازه نبود.

شبه بهشت کوچکی بود که در آن، رنگ‌ها خودشان را در کاسه‌ها ریخته بودند.

صورتی توت‌فرنگی،

نارنجیِ انبه،

آبیِ آسمانِ ظهر،

و سبزی که... فقط در چشم‌های هوژین می‌شد پیدایش کرد.

او بستنی‌اش را برداشت.

وانیلی با دو گلبرگ رز خشک‌شده.

من شکلاتی خواستم.

تلخ،

مثل سال‌هایی که بی‌او گذشته بود.

روی نیمکتی نشستیم.

شهر در اطراف ما شفاف شده بود.

آدم‌ها شبیه ارواحِ مهربان در اطرافمان عبور می‌کردند،

و ما، دو روح زنده بودیم در میان این زندگی‌های گذرا.

او یک قاشق از بستنی‌اش برداشت،

به طرفم گرفت و گفت:

+بخور، این طعم لبخنده.

و راست می‌گفت.

چشیدم،

و طعم آن لحظه تا آخر عمر، زیر زبانم ماند.

من هم یک قاشق شکلات به او دادم.

تلخ بود. او خورد، و خندید.

+باید همینقدر تلخ باشه تا قدر شیرینی رو بدونیم.

بعد، باد آرامی وزید.

بستنی‌ها شروع به ذوب شدن کردند،

و ما خندیدیم.

نه به خاطر ذوب شدن بستنی،

بلکه به خاطر ذوب شدن خودمان...

در هم.

انگار بستنی، زبان دیگری بود.

هر قاشق، واژه‌ای بود که نمی‌توانستیم بگوییم،

اما می‌توانستیم بچشیم.

ما بستنی نخوردیم،

ما با هر لقمه، خاطره‌ای را بلعیدیم

که هنوز نیامده بود.

و بعد از آن،

وقتی بستنی‌ها تمام شدند،

وقتی قاشق‌ها ته‌نشین شدند در لیوان‌های شیشه‌ای،

من فقط یک آرزو داشتم:

کاش هر روزمان،

بوی تابِ نیمروز بدهد

و طعم بستنی‌ای که

از دست‌های هوژین گرفته‌ام.

بستنی‌ها که تمام شد هنوز لبهایمان تر بود و چیزی می‌خواست. چه چیزی بهتر از یک بوسه دیگر بر لبان او؟

"گیرم که حرام است لبی تر کنم از لبانت

پیش نظرت تشنه بمیرم چه؟ حلال است؟"

بعد از بستنی و بوسه از لبانش،

روی نیمکت مانده بودیم...

دست‌هایمان کنار هم، اما هنوز بی‌جسارت.

سکوتی لطیف میان‌مان معلق بود،

نه از جنس خجالت،

بلکه از شدت احساسی که حتی کلمات هم جرئت عبورشان را نداشتند.

+مانی، یه چیزی بگم؟

_یگو عزیز دلم.

+گاهی، فقط لمس یه دست... می‌تونه از صد تا دوستت دارم واقعی‌تر باشه.

همان لحظه،

نرم، آهسته،

دستش را روی دستم گذاشت.

نه ناگهانی، نه با تردید.

انگار از مدت‌ها پیش،

انگار از قرن‌ی پیش،

این دو دست قرار بود به هم برسند.

گرمای دستش، نه از پوست، که از جانش بود.

انگار خورشیدی کوچک در کف دستش زندگی می‌کرد.

نفسم گرفت.

ناخودآگاه، انگشتانم بین انگشتانش حلقه شد.

مثل پیچک‌هایی که بالاخره ستون‌شان را پیدا کرده‌اند.

آن لحظه را با هیچ چیز عوض نمی کردم.
نه حتی با رؤیای بازگشت به گذشته،
نه با چشم انداز آینده ای درخشان تر.
چون اکنون،
آن یک لمس،
تمام زمان را به تعظیم واداشته بود.
نگاهش کردم.
چشمانش مرطوب بود،
لبخندش کم رنگ،
و گونه اش سرخ مثل گل های تازه روئیده بهار.
انگار با همین تماس ساده،
تکه ای از ترس هایش ریخته بود.
تکه ای از دلهره های من هم.
نفس نفس نمی زدیم،
اما هر دو انگار تازه از آب بیرون آمده باشیم،
مرطوب، زنده، و شگفت زده از معجزه ی لمس.
هیچ اتفاقی نیفتاده بود،
و در عین حال،
همه چیز عوض شده بود.
از آن لحظه به بعد،
دست های ما، زبان ما شدند.

و تا پایان آن روز،
هر بار که دوباره میان انگشتانش پناه گرفتم،
حس کردم دارم دوباره متولد می‌شوم...
نه در جهانی تازه،
بلکه در او.
بعد از آن تماس کوچک،
آن لمس آرام که صدای دنیا را خاموش کرد،
راه افتادیم سمت ماشین هوژین.
نه با عجله، نه با کلمه‌ای اضافی،
انگار هر دو می‌دانستیم سکوت حالا بهتر حرف می‌زند.
ماشینش زیر نور غروب می‌درخشید.
هوژین در را برایم باز کرد،
نشستم،
همان‌طور که آدم در آغوش خانه‌اش می‌نشیند.
او هم نشست، لحظه‌ای نگاهم کرد،
لبخند نزد،
فقط نگاه...
از همان‌هایی که در آن، هزار جمله‌ی نگفته ساکن است.
استارت زد.
آهنگی پخش شد.
نه با انتخاب،

با سرنوشت.

ترانه‌ای آشنا بود.

شاید از آن ترانه‌هایی که تنها یک‌بار در عمر آدم،

درست در لحظه‌ی درست،

پخش می‌شوند.

آن لحظه هم، لحظه‌ی ما بود.

صدای زنانه‌ای آرام در فضا پیچید:

گویی یکی از خودمان، یکی از دلِ همین سکوت،

بلند شده بود تا به جای ما حرف بزند.

نه حرف زدیم، نه پرسیدیم، نه تفسیر کردیم.

فقط نشستیم،

با فاصله‌ای کم،

قلب‌هایمان نزدیک‌تر از همیشه،

و گوش سپردیم به موسیقی‌ای که از ما باهوش‌تر بود.

صدای خواننده، مثل مه بود...

می‌آمد، در ما می‌پیچید، و می‌رفت.

از پنجره به بیرون نگاه کردم.

درخت‌ها رد می‌شدند، آدم‌ها، خانه‌ها...

ولی زمان نمی‌گذشت.

انگار همان لحظه، درون ماشین، از زمان جدا شده بود.

نگاهی به دستم انداختم که هنوز بوی دستِ هوژین را داشت.

و بعد به او نگاه کردم.

او که ساکت بود، آرام، و در چشم‌هایش چیزی بین رؤیا و واقعیت می‌درخشید.

نمی‌دانم آن آهنگ چه می‌گفت،

فقط می‌دانم که ما،

در آن لحظه،

هیچ کم نداشتیم از شعری که جهان را معنی می‌کرد.

و شاید،

تمام عاشقانه‌ها،

از همین سکوت‌ها شروع می‌شوند...

سکوت‌هایی که صدای موسیقی،

دقیقاً جای قلب تو را در دل معشوق پیدا می‌کند.

وقتی آهنگ تمام شد، هیچ کداممان دکمه‌ای نزد.

نه برای آهنگ بعد، نه برای خاموشی.

بگذار همان ترانه آخر، مثل امضای لحظه‌مان بماند.

ماشین آرام در دل شب می‌رفت،

چراغ‌های خیابان روی شیشه مثل ستاره می‌رقصیدند،

و من حس می‌کردم این مسیر نه از آسفالت،

که از روی یک رؤیاست،

رؤیایی که هوژین و من با هم داریم قدم‌به‌قدم خلقش می‌کنیم.

به خانه‌ی هوژین که رسیدیم، هوا هنوز بوی باران می‌داد.

نه بارانی که باریده،

بلکه بارانی که شاید هرگز نیاید اما در هوا وعده‌اش هست.

داخل رفتیم، بی هیچ شتابی.

نور خانه‌اش ملایم بود،

همان قدر که حرف‌هایمان می‌خواستند نرم و آهسته بیایند.

نشستیم کنار هم، روی زمین، رو به پنجره‌ای که ماه را قاب گرفته بود.

هوژین پتو انداخت روی پاهایمان و با صدای آرام گفت:

«اگه قرار بود آینده‌مون رو همین حالا نقاشی کنیم، توش چی می‌کشیدی؟»

سکوت کردم...

نه از ندانستن،

بلکه از زیباتر بودنِ رؤیا وقتی هنوز فقط در دل است.

گفتم:

«یه خونه‌ی کوچیک چوبی... توی شهری که اسمشو بلد نیستم.

اما پر از نور.

پنجره‌هایی رو به جنگل.

یه کتابخونه‌ی بزرگ.

یه گریه‌ی خواب‌آلود.

یه باغچه کوچیک که توش نعنای بکاریم...

و تو... که صبح‌ها با پیراهن بلند و صدای خواب‌آلود بیدارم کنی.»

خندید و سرش را به شانه‌ام تکیه داد.

گفت:

«منم یه آرزو دارم...

بزرگ نیست...

ولی تموم دنیامو عوض می‌کنه.

می‌خوام یه روز از خواب بیدار شم و ببینم که سال‌هاست داریم کنار هم پیر می‌شیم،

و هنوز وقتی صدات می‌کنم،

قلبم تندتر بزنه».

به او نگاه کردم.

چشمانش نه به آینده،

که به عمیق‌ترین نقطه‌ی اکنون خیره بود.

ادامه داد:

«می‌خوام هر شب با هم بخوابیم،

نه فقط در کنار هم،

بلکه در یک رؤیا،

رؤیایی که هیچ‌کس نتونه ازمون بگیره...

نه دنیا، نه زمان، نه حتی مرگ».

اشک در چشمم نشست.

نه از غم.

از شدت زیبایی.

گفتم:

«می‌خوام بچه‌مون، اگه یه روزی بود،

بتونه از تو آواز یاد بگیره و از من قصه.

بتونه بدونه که عشق، فقط یه واژه نیست،

بلکه همین لحظه‌ست...

همین نشستن‌هامون، همین لمس‌هامون، همین دل‌سپردن‌هامون».

و هوژین گفت:

«می‌خوام اگه یه روزی پیر شدیم،

بتونیم با لبخند بگیم: ما همه چی رو تجربه کردیم،

حتی رؤیاهامون رو».

در آن شب، در آن خانه،

آینده را مثل بذرهایی در دل سکوت کاشتیم.

بذرهایی از جنس نور،

که شاید سال‌ها بعد،

در خانه‌ی کوچکی در میان جنگل،

شکوفه بزنند...

و من از ته دل باور داشتم:

تا وقتی کسی مثل هوژین هست،

آینده فقط یک اسم نیست،

یک سرزمین مقدس است که ما،

با عشق،

به سمتش روانه‌ایم.

هوژین همان‌طور که تکیه داده بود به شانه‌ام، لبخند محوی بر لب داشت.

انگار رؤیاها هنوز در ذهنش ادامه داشتند.

پرسیدم:

«دیگه چی؟ بگو هوژین... بگو از آرزوهات، از اونایی که به کسی نگفتی».

کمی مکث کرد. شاید دنبال جمله‌ای گم‌شده بود. بعد، با صدایی که از لایه‌های عمیق دلش می‌آمد گفت:

«می‌خوام یه روز... یه روز بی‌مقدمه، تو رو صدا کنم و بگم: بیا بریم...»

نه بگم کجا، نه بدونی چرا...

فقط بریم...

شاید سمت یه دریاچه‌ی دور،

شاید به شهر کوچیکی که اسممون رو بلد نیست،

شاید جایی که هیچ‌کدوم ما تا حالا پا نداشتیم.

و اونجا...

یه جور ساده زندگی کنیم...

با موهای باز، صورت بی‌آرایش،

لباس‌های گشاد و خنده‌هایی که به هیچ‌کس جز ما مربوط نیست».

لبخند زد.

گفتم:

«تو همین الان هم آرزوهای واقعی کردی».

خم شد و گفت:

«حتی اگه یه روز مریض بشم، پیر بشم، افسرده بشم...

می‌خوام باز تو باشی.

با همون نگاهی که الان داری.

و منم هنوز همون زن باشم،

همون هوژین تو».

دستی به گونه‌اش کشیدم.

آرام و عاشقانه.

دیدم که ریمل چشمانش اندکی پخش شده.

لبخند زدم و گفتم:

«بی‌اجازه... ولی بگذار پاکش کنم.

می‌خوام تو رو بی‌هیچ لایه‌ای، بی‌هیچ نقابی، بی‌هیچ رنگی ببینم».

دستمالی برداشتم.

آرام و با حوصله، آرایش صورتش را پاک کردم.

خط چشمش را، سایه‌های نرم روی پلکش را، سرخی لطیف گونه‌اش را.

و هر بار که دستی کشیدم، انگار پرده‌ای از روی صورت حقیقتش کنار رفت.

صورتش ساده شد... بی‌دفاع... اما واقعی‌تر از همیشه.

هوژین شد همان دختری که در خیال‌هایم می‌دیدم،

نه ساخته‌ی زیبایی، بلکه ساخته‌ی "بودن".

گفتم:

«زیباتر شدی.

نه برای اینکه رنگی رفت،

برای اینکه حالا تمام تویی.

بی‌فیلتر، بی‌نقاب... خودِ خودت.

و من عاشق همین "خودِ واقعی" توام».

چشمانش برق زد.

نه از اشک، نه از نور...

از چیزی شبیه ایمان.

با صدایی آرام گفت:

«هیچ کس تا حالا آرایشم رو این جور پاک نکرده بود.

انگار داشتی لباسم رو در می آوردی،

نه از تنم،

که از روحم».

خم شد و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.

گفت:

«حالا بوسم کن...

نه مثل قبل،

بلکه مثل کسی که می خواد بگه:

تو با من، حتی وقتی هیچ رنگی بر صورتت نیست، مقدسی»

بوسه ای نرم، آرام، طولانی...

در سکوتی که هیچ چیز نمی خواست آن را برهم بزند.

و در آن بوسه،

نه حرفی مانده بود، نه وعده ای لازم بود.

تنها چیزی که بود، یک حقیقت ساده بود:

که عشق،

همیشه بعد از پاک شدن رنگ ها،

شروع می شود.

هوژین، بعد از آن بوسه، چشمانش را آرام بست.

انگار همه‌ی خستگی‌هایش را در آغوشم جا گذاشت،
و با لبخندی کمرنگ، میان بازوانم خوابش برد.
مثل شاخه‌ای نرم از درختی خسته که بر بسترِ نسیم می‌نشیند.
نفس‌هایش آرام و ریتم‌دار بود،
چنان منظم و لطیف که گویی خودش هم موسیقی‌ست...
نه فقط انسانی که نفس می‌کشد،
بلکه آوازی که جهان برای یک شب اجرا می‌کند.
به صورتش نگاه کردم؛
پوستش، حالا بی‌آرایش،
شفاف‌تر از مهتاب شده بود.
پلک‌های بسته‌اش مثل دو پرده‌ی نازک بودند
که پشتشان رؤیایی نشسته بود،
رؤیایی که اگر بیدار می‌شد، شاید دیگر خودش نبود.
زلف‌هایش، کمی روی صورتش ریخته بود
و من آن‌ها را با دقت کنار زدم،
انگار دارم صحنه‌ی نمایش لطیف‌ترین حقیقت را آماده می‌کنم.
خواب که بود،
دیگر نمی‌گفت دوستت دارم...
اما هر سلولش، هر چین کوچک پیشانی‌اش،
همان جمله را زمزمه می‌کرد.
گاهی در خواب، گوشه‌ی لبش می‌لرزید،

شاید با کسی حرف می‌زد

شاید با من،

شاید با خدا.

شاید به رؤیاهای امشبش لبخند می‌زد،

یا داشت ما را در جایی می‌دید که هنوز نرفته‌ایم.

نور چراغ خواب،

چنان بر چهره‌اش تابیده بود

که نمی‌دانستم اوست که خوابیده،

یا فرشته‌ایست که فقط چند ساعت برای استراحت به زمین آمده.

من بیدار ماندم.

چرا باید خواب می‌رفتم وقتی معجزه‌ای روبه‌رویم آرام گرفته بود؟

من بیدار ماندم تا مطمئن شوم جهان هنوز زیباست.

بیدار ماندم تا بفهمم عشق،

چیزیست که باید از آن مراقبت کرد...

حتی وقتی خواب است.

و در آن سکوت،

تنها صدایی که شنیده می‌شد،

نفس‌های آرام هوژین بود،

که به من می‌گفت:

"دوستت دارم..."

حتی وقتی بیدار نیستم."

چندین ماه با همان لطافتِ آن شب‌ها گذشت؛
ما با بوسه‌ها، با لبخندها، با گیتار، با شعر، با مهتاب،
خانه‌ای ساخته بودیم که آجرهایش از احساس بود و پنجره‌هایش به جهانِ دیگری باز می‌شدند؛
جهانی که نه مردم داشت، نه خیابان،
فقط من بودم و هوژین.
با هم از فصل‌ها گذشتیم؛
پاییز آمد و برگ‌ها برایمان عاشقانه فرش شدند،
زمستان که رسید، سرما را در آغوش هم بی‌اثر کردیم.
بهار با گیسوان باز هوژین آمد
و من گل‌ها را در صدای خنده‌اش پیدا می‌کردم.
همه‌چیز خوب بود.
نه از آن خوبی‌های شبیه فیلم‌ها،
بلکه از آن خوبی‌هایی که وقتی چشم باز می‌کنی و هنوز کسی کنارت خوابیده،
می‌فهمی که رویا نبوده.
یک روز، مثل تمام روزهای دیگر،
اما با شوری بیشتر،
تصمیم گرفتیم برویم سینما؛
تا قصه‌ای دیگر، خاطره‌ای دیگر،
برای سال‌های پیری‌مان ذخیره کنیم،
وقتی موهایمان سفید شد و چین‌های صورت‌مان، مثل نقشه‌ای از خاطرات، نقش بستند.
به من گفت:

«مانی، یه فیلمی ببینیم که وقتی پیر شدیم، بتونیم تیکه‌هاش رو برای هم تعریف کنیم،

نه با دیالوگ،

با بوسه،

با نگاه،

با دست‌هایی که هنوز بلدند دست هم رو بگیرند».

راه افتادیم.

هوا کمی گرم بود اما باد می‌وزید،

و در آن باد، روسری هوزین مثل پرچمی از عشق در هوا می‌رقصید.

در راه، بستنی گرفتیم؛

با طعم‌هایی عجیب که اسم‌هایشان را نمی‌دانستیم

اما برایمان مهم نبود.

چون لب‌های او هر طعمی را عاشقانه می‌کرد.

به سینما که رسیدیم، دستم را گرفت،

و گفت:

«اگه این فیلم بد بود،

قول بده با بغلت قشنگش کنی».

و من گفتم:

«فیلمش مهم نیست،

تو کنارمی،

پس حتی تیتراژش هم برای من خاطره‌ست».

در سالن نشستیم.

نور خاموش شد،
و دستش را روی پایم گذاشت.
سکوتِ میان ما، صدها حرف داشت.
فیلم شروع شد، اما ما،
داستانِ خودمان را در دل همان تصویرها ادامه دادیم.
گاهی سرش را روی شانه‌ام می‌گذاشت،
گاهی آرام می‌خندید،
و من...
تمام فیلم را به تماشای او گذراندم،
نه پرده‌ی سینما.
از همان لحظه فهمیدم:
آینده، فقط سال‌های بعد نیست،
آینده یعنی همین حالا...
که در تاریکی سینما، دستی گرم در دست توست
و دلی که هنوز، مثل بار اول، برایت می‌تپد.
بعد از سینما، آسمان هنوز نیمه‌ابری بود و هوا بوی دلتنگی لطیفی داشت؛
همان دلتنگی‌ای که فقط وقتی کنار کسی هستی که دوستش داری، به جانت می‌نشیند؛
نه از دوری، از زیبایی لحظه‌ای که می‌دانی می‌گذرد.
به زمین فوتبال رفتیم.
چمن هنوز از باران صبحگاهی خیس بود و کفش‌هایمان ردِ بازی را رویش جا می‌گذاشتند.
هوژین با خنده گفت:

«من بلد نیستم، ولی ببین با دل می‌زنم به توپ، نه با پا!»

و من خندیدم... از آن خنده‌هایی که می‌دانی اگر زندگی ده‌بار دیگر هم تکرار شود، فقط در همین لحظه اتفاق می‌افتد.

توپ را انداختم جلو.

او با هیجان کودکانه‌ای دوید،

پایش را بلند کرد،

و توپ با شیبی عاشقانه به کنار دروازه رفت.

نه گل شد، نه مهم بود.

دروازه‌ای که ما بازی می‌کردیم، جای دیگری بود؛

در قلبمان.

گاهی زمین می‌خورد،

گاهی توپ را به جهت اشتباه می‌زد،

و هر بار از ته دل می‌خندیدیم.

اما چیزی در نگاهش بود...

نوعی تلاش خالص، نوعی خواستن، که هیچ درسی نمی‌تواند یاد بدهد.

من هم کنار او شدم کودکی دل‌رحم و ساده.

دیگر بازیکن حرفه‌ای نبودم،

دیگر مهم نبود چند گل زدم یا چه دریبلی بلام؛

مهم این بود که او بود و زمین، آغوشی شده بود برای دو آدم که فقط می‌خواستند یک روز را فراموش‌نشده‌ای کنند.

در لحظه‌ای، که توپ میان ما ایستاده بود و هر دو نفس نفس می‌زدیم،

او دستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

«ببین ... قلبم هم داره فوتبال بازی می‌کنه».

و من، آن‌جا فهمیدم:

هیچ جایزه‌ای، هیچ جامی، هیچ افتخاری،

به اندازه‌ی این صحنه ارزش ندارد...

که کسی، برای اولین بار، با تو، برای تو،

بخندد، بدود، زمین بخورد... و باز بخندد.

خورشید داشت آرام پایین می‌رفت،

و سایه‌های ما بلند شده بودند روی زمین چمن،

دو سایه، که در حال بازی بودند

اما در اصل داشتند خاطره می‌ساختند؛

خاطره‌ای که بعدها، وقتی هر دو پیر شدیم و زانوهایمان دیگر ندوید،

برای هم تعریف کنیم و لبخند بزنیم.

و من در دل گفتم:

«هوژین فوتبال بلد نبود...»

اما یادم داد عشق، خودش یک بازی‌ست؛

که با دل باید واردش شد...

و با خنده، از هر گلِ خورده‌اش لذت برد».

خورشید داشت آخرین تکه‌های نورش را روی چمن پهن می‌کرد؛

هوا، نه گرم بود نه سرد؛ فقط اندازه‌ی یک شانه برای تکیه دادن.

هوژین کنارم نشست،

توپ هنوز قل می‌خورد،

ولی بازی تمام شده بود.

سکوت کوتاهی میانمان افتاد،

سکوتی از آن‌ها که حرف دارند...

ولی هنوز تصمیم نگرفته‌اند شنیده شوند یا نه.

آرام سرش را به شانه‌ام تکیه داد.

انگار تمام خستگی دنیا را گذاشت در آن تکیه‌گاه کوچک.

و من حس کردم که زمین، دیگر زیر پایم نیست.

زمین حالا جای دیگری بود...

در میان شانه‌ام و خوابِ آرام موهای او.

آرام گفت:

«مانی... تو اولین کسی هستی که کنارم، خودم بودن این قدر راحت شده».

نفس عمیقی کشید، شبیه آدمی که بوی خانه‌ی کودکی‌اش را دوباره یافته باشد.

«همیشه فکر می‌کردم قراره تنها بمونم... مثل یه سطر خالی وسط یه دفتر پر از داستان».

لبخند زدم، آرام، بی‌صدا.

نمی‌خواستم لحظه پاره شود.

فقط گفتم:

«منم فکر می‌کردم قراره همیشه فقط به یاد کسی زندگی کنم... نه با خودش».

او لبخند زد، با گونه‌ای که روی شانه‌ام کشیده شد.

«یادته اولین بار که با هم رفتیم کافه؟ اون نورای نارنجی چراغا؟ انگار یه بخشی از روحم از اون روز روشن شد...»

هنوزم وقتی چشمامو می‌بندم، اون لحظه برمی‌گرده».

گفتم:

«من از همون شب مطمئن شدم که دیگه تنها نیستم.

چون اگه یه نفر بتونه با گفتن “دوستت دارم”

جهان کسی رو برعکس کنه...

یعنی معجزه کرده».

سکوت کرد.

اما این بار سکوتش پر از آرامش بود.

انگار همین چند جمله، تمام گذشته‌اش را بغل کرده بودند.

صدای باد، آهسته در گوشمان می‌خواند،

و چمن، بستر قصه‌ای شده بود که تا سال‌ها بعد، هر بار مرورش کنیم،

با لبخند بگوییم:

«اون روز... که هوژین سرش رو گذاشت روی شونه‌ی منی...»

دنیا یه نفس تازه کشید».

خسته شده بودیم و به سمت خانه هوژین روانه شدیم. قرار نبود هر شب خانه او بمانم و شب بر بالین او جامه خواب بر تن کنم. گاهی شب‌ها، وقتی که سکوت شهر مثل لحاف نرم و سنگین روی کوچه‌ها پهن شده بود، من به جای رفتن به خانه هوژین، آرام لب پنجره اتاقش می‌ایستادم.

چشم‌هایم را به تاریکی می‌سپردم و در آن نگاه بی‌صدا، خاطره‌ای برای خودم می‌ساختم؛

یک قصه کوتاه که فقط ما می‌دانستیم،

لحظه‌ای که هیچ کس نمی‌دید، ولی قلب‌هایمان به هم گره می‌خورد.

ده دقیقه بعد، قدم‌هایم را به سمت خانه پدر و مادرم می‌گذاشتم،

با هر گام، صدای نفس‌های شب و نسیم گرم تابستان مرا همراهی می‌کرد.

در دل آن فاصله کوتاه، بین نگاه به پنجره هوژین و قدم زدن به خانه قدیمی،

آرزوها و خاطراتمان مثل قطره‌های باران در من جاری می‌شدند،

و من می‌دانستم که هر دو خانه، یک پناهگاه‌اند؛

یکی برای او، یکی برای من،

و این دل‌های ماست که هر شب، بی‌صدا به هم می‌رسند.

فردا شب که باران نرم و بی‌وقفه می‌بارید، زیر آن پرده‌ی نقره‌ای و مرطوب، دنبالش رفتم.

هوژین همان‌طور که گام به گام کنارم قدم می‌زد، قطره‌های باران روی موهایش برق می‌زدند، انگار ستارگان کوچک و خیس در تاریکی شب رقصان بودند.

هر قدم که برمی‌داشتیم، زمین با صدای باران می‌خواند و صدای قلب‌هایمان، هم‌نوا با آن موسیقی، می‌شد.

حرف‌هایمان ساده و پرشور بودند؛

هر جمله، شعری تازه بود که در دل باران جاری می‌شد.

از عشق، از آینده‌ای که در آغوش هم می‌ساختیم، از خاطراتی که داشتیم و آن‌هایی که هنوز باید رقم بزنیم.

هر کلمه مثل قطره‌ای بود که از آسمان آمده بود تا روح‌مان را تازه کند،

و من در نگاهش، آینده‌ی تمام احساس‌هایم را می‌دیدم.

باران، نه فقط آب نبود،

که نقاشی بود که همه رنگ‌های زندگی‌مان را روی دیوار زمان می‌کشید،

و ما، زیر همین نقاشی زنده، دست در دست هم،

خاطره‌ای دیگر آفریدیم، در سکوت و صدای باران، در آن شب عاشقانه و بی‌پایان.

دو سال گذشت... نه به سرعت تقویم، که به نرمی نگاه‌هایی که بی‌صدا درهم گره می‌خوردند،

به آرامی قدم‌هایی که در کوچه‌های خیس از باران برداشته می‌شد،

به گرمی فنجان‌های چای بین دستان سرد، و به عمق لبخندهایی که گاه بی‌دلیل نقش می‌بست.

هوژین، هنوز همان بود.

با همان چشمان سبزی که هر بار نگاهش می‌کردم، چیزی تازه در آن کشف می‌کردم.

با همان لبخند آرامی که انگار آرامش تمام خیابان‌ها را با خود می‌آورد.

و من، هنوز همان عاشق بی‌قرار بودم،

همان که گاهی بی‌هوا، بی‌مناسبت،

دست پر از گل وارد می‌شدم تا ببینم برق چشم‌هایش با کدام رنگ شکوفه‌ها هماهنگ است.

گاهی بعد از یک روز شلوغ و بی‌رمق،

دسته گل کوچکی می‌خریدم؛ نه گل‌های پرزرق‌وبرق،

فقط چند شاخه مریم یا داوودی، یا حتی یک رز سرخ ساده.

و وقتی در را باز می‌کرد و گل‌ها را می‌دید،

لبخندش، تمام خستگی روز را می‌شست،

و من حس می‌کردم اگر تمام عمرم را صرف این کنم که فقط این لبخند را تکرار کنم، باز هم کم است.

دو سال گذشت...

اما نه با تکرار، بلکه با تکامل؛

عشق، عمیق‌تر شد، ساکت‌تر، بالغ‌تر.

و آن لحظات ساده یک گل، یک نگاه، یک آغوش ناگهانی در غروب یک روز معمولی شدند ستون‌هایی برای قصری

که هر شب در رویاهایمان با هم می‌ساختیم.

باورم نمیشد دو سال به همین زودی با همین خاطرات خوش گذشت. هر روزی که می‌گذشت همه چیز خوب

بود؛ وقتی می‌گویم همه چیز یعنی واقعا "همه چیز" عالی بود. دو سال بود که دیگر از حرمان هم خبری نبود و فقط

مانی زندگی میکرد.

شبی رسید که حرمان هوس بازگشت به این دنیا را کرده بود. شاید طاقت دیدن خوشی مانی را نداشت.

از بعد آن شبی که حرمان برگشته بود بیشتر فکر میکردم. فکر اینکه این حال خوش من بالاخره پایانی دارد و هیچ

خوشی ابدی نیست. باید حسن ختام این ماجرا را پیدا کنم و نگذارم هوژین در آن آسیب ببیند.

این افکار و این روانپریشی باعث شد تا مکالمه های عاشقانه بین من و هوژین به دعوا هم کشیده شود. نه از آن دعوا های مسخره و پوچ. دعوا هایی میکردیم که از سر دلسوزی بیش از حد برای یکدیگر بود.

شاید تلخ باشد، اما حقیقت دارد: گاهی حتی عشق هم نمی تواند با ارواح گذشته مقابله کند.

از آن شب که حرمان برگشته بود، چیزی در من تغییر کرد. نه به چشم هوژین، نه در صدا یا رفتارم، اما در اعماق درونم، چیزی ترک برداشت.

مثل شیشه ای که لب پر شود، اما هنوز شکسته نشده.

شیشه ای که دیگر جرئت لمس نور را ندارد.

هوژین می دید.

حس می کرد که من همان مانی همیشگی نیستم. اما در این دو سال هنوز با حرمان آشنایش نکرده بودم. به او نگفته بودم در گذشته حرمان مرا آزرده خاطر کرده و من مشکلات عصبی دارم. چون از حرفهای رفیقم ترسیده بودم. می ترسیدم اگر هوژین حرمان را بشناسد همه چیز تمام شود ..

می پرسید:

«کجایی مانی؟ تو همینجایی اما نیستی... منو نگاه می کنی اما انگار از پشت پنجره ای بخار گرفته.»

و من لبخند می زدم. لبخندی که مثل بخیه ای ضعیف، سعی می کرد زخم را از چشم پنهان کند.

گاهی شبها، وقتی او خواب بود، با خودم حرف می زدم.

با حرمان.

می گفتم:

«تو چرا برگشتی؟ تو که رفتی... تو که تمام شدی.»

و حرمان درون من می خندید، نه با طعنه، با دلسوزی.

و می گفت:

«چون تو هنوز از درد، نجات پیدا نکردی. چون تو فقط "مانی" نیستی. تو، من هم هستی.»

ماجرا از همین جا پیچیده شد.

دعواهایی که آغازش گاهی یک جمله ساده بود.

مثل این که هوژین بگوید:

«بیا فردا بریم جایی که همیشه می خندیدیم».

و من، با صدایی سرد بگویم:

«وقت ندارم. کار دارم. شاید هم نداشته باشم... ولی حسش نیست».

هوژین ساکت می شد.

نه از رنجیدن، از اندوهِ نفهمیدن.

از اینکه نمی فهمید کجای مسیرِ مانی کج شد.

بار دیگر، وقتی او گفت:

«دوست دارم مثل قبل بهم نگاه کنی».

من با عصبانیت گفتم:

«من مثل قبل نیستم. من هر روز یه آدم دیگه‌م. اینو نمی فهمی؟!»

و بعد، خودم از صدایم ترسیدم.

آن دعاها، داد نداشتند.

سکوت‌هایی بودند که بین ما می افتادند و یخ می زدند.

مثل لیوانی که در میان دست‌هایمان ترک می خورد، و ما هر دو هنوز آن را نگه داشته بودیم.

در یکی از همان شب‌ها،

هوژین آرام گفت:

«می دونی ترسناک‌ترین چیز چیه؟ اینکه یه روز بیدار بشم و تو رو ببینم اما ندونم با کی زندگی می کنم... مانی‌ای

که عاشقشم، یا مانی که ازم دور می مونه؟»

من حرفی نداشتم.

فقط نگاهش کردم و در دل گفتم:

"تو از حقیقت من نمی ترسی... اما من، از درد رسیدنش به تو می ترسم".

و همان جا بود که فهمیدم باید تصمیمی بگیرم.

حسن ختامی بسازم که نه شکست باشد، نه فریب. همه چیز را به او خواهم گفت. حرمان را باید بشناسد.

پایانی بر سکوتها بسازم که شبیه وداع نباشد، شبیه پناه دادن باشد.

شبیه در آغوش کشیدن کسی، پیش از آن که باد او را ببرد.

و شاید، وقت آن رسیده بود که با هوژین، گفت و گو داشته باشم...

نه برای خداحافظی،

برای نجات خودم از دست حرمان.

برای اینکه عشق، گاهی باید رها کند... تا نجات دهد.

تصمیم گرفتم شبی او را به یاد قدیم دعوت کنم تا به بیرون برویم. در حالی که قدم می زدیم به پل رسیدیم و همانجا توقف کردیم.

گفتم که میخواهم چیزی را به تو بگویم و با حقیقت رو به رویت کنم. تو باید مرا بهتر بشناسی. درجا بوسه از لبانش گرفتم تا اگر بعد از شناختن حرمان از من دل کند؛ طعم آخرین بوسه هایش بر لبان مانی را به خاطر بسپارم.

خواستم شروع کنم و حرمان را به او معرفی کنم اما عذرخواهی کرد گفت تا شبی دیگر با هم صحبت کنیم. من هم بر روی پل ماندم و او به سمت خانه اش روانه شد. گذاشتم برود تا زمانی بهتر با هم صحبت کنیم و آن شب به خانه اش نرفتم تا در تنهایی خلوت کند. بر روی پل ماندم و با حرمان گرم صحبت شدم.

همان طور که صدای قدم های هوژین در تاریکی دور می شد، من روی پل ماندم؛ دستم هنوز داغ بوسه اش را در خودش داشت، و دلم سردی چیزی را که هنوز نگفته بودم. انگار زمان ایستاده بود... فقط من بودم، پل بود، و حرمانی که در سکوت کنارم ایستاد، مثل سایه ای که از خودم جدا نمی شد.

لبه ی پل ایستادم.

نگاه به رودخانه ای که مثل حافظه می رفت؛ با خودش خاطره ها را می برد و به دریاهایی می ریخت که دیگر بازگشتی نداشتند.

باد می‌وزید، آرام و بی‌جهت. درست مثل دل من که دیگر نمی‌دانست باید به کدام سو متمایل شود.

حرمان گفت:

«دیدی؟ هنوز جرأت نداری منو نشونش بدی. هنوز می‌ترسی که اون، تو رو با من یکی ببینه.»

لبخند تلخی زد.

«نه... من از دیدن تو در چشمای اون می‌ترسم. می‌ترسم اون لحظه‌ای که بفهمه "مانی" فقط نور نبوده، بلکه تاریکی هم بوده، چیزی توی عشقش بشکنه. چیزی که دیگه نشه درستش کرد.»

حرمان آهی کشید.

آهی که نه از پشیمانی، نه از نفرت، فقط از بودن بود.

از اینکه هنوز در من زنده بود، در قلمب جا داشت، درست کنار عشق به هوژین.

«تو فکر می‌کنی من یه زخمی‌ام، مانی... ولی من یه لایه‌ام. یه پوستِ دوم. من همون بخشی از توأم که عاشق شد، چون شکست خورد. من بودم که باعث شدم برای آرامش بدوی، من بودم که باعث شدم هوژین رو بخوای... چون دنبال مرهم بودی. ولی حالا؟ حالا فکر می‌کنی برای مرهم، نباید زخمی باشه؟»

زانو زد. دست‌هایم را به نرده‌ی پل گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.

ته ته دلم، می‌دانستم راست می‌گوید.

«اما نمی‌خوام اون با حرمان زندگی کنه... نمی‌خوام دختری که به بوسه‌هایش ایمان دارم، مجبور باشه با گذشته‌ی من بجنگه. شاید... شاید هنوز وقتشه که خودم با تو بجنگم. نه با فرار، با گفتن. با اعتراف.»

حرمان ساکت شد.

برای اولین بار، حس کردم درونم سکوت کرده.

نه آن سکوتی که از ترس می‌آید؛

سکوتی که از آمادگی می‌آید.

آمادگی برای گفتن حقیقت.

برخاستم. پل پشت سرم بود.

آسمان، تار اما زنده.

شهر خوابیده بود اما قلب من بیدار بود.

آن شب، به خانه نرفتم.

در خیابان‌های خلوت قدم زدم.

با حرمان خدا حافظی نکردم.

فقط گفتم:

«فردا، می‌برمت پیشش.

اما نه برای پنهان کاری.

برای اینکه اون، اگر قراره عاشقم بمونه، باید من کامل رو ببینه... با همه چیز، حتی با تو.»

و برای اولین بار، حرمان چیزی نگفت.

فقط همراه شد.

و شاید این، آغاز پایان او بود... یا شاید، آغاز پذیرفتنش در روشنایی عشق.

فردا سرحال به سمت خانه هوژین رفتم تا دیگر خودم را راحت کنم و همه چیز را به او بگویم. می‌خواستم حقیقت را بدانم و بیشتر مرا دوست داشته باشد. وقتی به خانه اش رسیدم در باز مانده بود و کسی در خانه نبود. فقط نامه ای روی میز به چشم می‌خورد. در آن نامه نوشته بود:

"سلام مانی جان.

تو هیچ کار اشتباهی نکرده ای، تنها اشتباه تو این بود که خیلی کامل بودی، و من کنار تو احساس پوچی می‌کردم، برای همین ازت برای همیشه جدا می‌شوم. دنبال من هم نیا؛ به جایی رفته ام که محال است مرا پیدا کنی پس خودت را خسته نکن.

دیشب برای همیشه از این شهر رفتم تا دیگر باعث نگاه های سردت نشوم. امیدوارم حالا بتوانم خود واقعی ام باشم و تو هم زندگی بهتری داشته باشی.

عاشق ابدی تو

هوژین"

دستم لرزید.

نامه را بارها و بارها خواندم. کلمه به کلمه اش، با هر بار تکرار، مثل زخم تازه‌ای در جانم نشست.

در اتاق قدم زدم.

انگار هر گوشه از خانه‌اش حالا خالی‌تر از همیشه بود.

دیگر عطر خاص موهایش در هوا نمانده بود، دیگر صدای خنده‌اش از آشپزخانه نمی‌آمد. فقط آن نامه بود، و من، و سکوتی که شبیه خاکستر روی تمام خاطرات نشسته بود.

روی صندلی نشستم، همان صندلی‌ای که یک روز روبه‌روی من نشسته بود و "تنهاترین عاشق" را نواخته بود.

حالا فقط خودم مانده بودم.

نه صدا، نه گیتار، نه چشم‌های سبز، نه مهتابی با رنگ دریاچه.

چشمانم دوخته شده بود به جمله‌ای:

«تو هیچ کار اشتباهی نکردی، فقط خیلی کامل بودی»

عجیب بود. همیشه فکر می‌کردم "کامل بودن" همان چیزی‌ست که معشوق را می‌سازد.

اما حالا، همان کامل بودن، شده بود دلیل رفتن.

حرمان، بی‌دعوت برگشت.

نه از در، نه از ذهن، بلکه از لای آن کلمات.

آرام ایستاد کنارم.

زمزمه کرد:

«حالا فهمیدی چرا همیشه باید کمی ناقص ماند؟ کامل‌ها تنها می‌مانند.»

اشک‌هایم بی‌اجازه سرازیر شد.

نه از غم رفتن،

بلکه از غم نفهمیده شدن.
از اینکه تمام عشق‌ها، بالاخره، بهانه‌ای پیدا می‌کنند برای گریز.
حتی اگر او نباشد،
خانه‌ای که یک روز در آن گیتار نواخته،
هنوز صدای او را در دیوارهایش حفظ خواهد کرد.
خانه را ترک کردم.
قدم زدم.
نه با حرمان، نه با مانی،
فقط با سایه‌ای از عشقی که بود،
و دیگر نیست.
و آن شب،
برای اولین بار،
سکوت، نه تسکینم داد،
نه دردم را کم کرد.
فقط یادم آورد
که بعضی عشق‌ها، هرچقدر هم زیبا باشند،
قرار نیست تا ابد بمانند...
اما قرار است تا ابد در ما بمانند.
با خودم گفتم فقط برای یک هفته رفته است و به زودی برمی‌گردد. ما همدیگر را دوست داریم و گفته بود تا ابد
مرا دوست دارد. محال است که خاطرات تسکین دهنده او تا پایان عمرش باشد.

حالا که از اول کتاب به زمان حال رسیدیم؛ سه سال است که از رفتن بی بازگشت او گذشته است و او را بو نکرده ام. سه سال است که تمام کوچه های شهر را گشته ام تا شاید در کوچه ای بتوانم رایحه حضورش را به مشام هدیه بدهم اما هیچ نشانه ای از او در این اطراف نیست. انگار نسیم بهاری بوده که آمده و برای همیشه رفته است.

"گفته بودی تا ابد پیشت، کنارت با توام"

کی ابد آمد که تو رفتی و من تنها شدم"

و اگر ما برای هم ساخته نشده بودیم؛

چرا غرق در آرزوهای نهفته مان شدیم؟

چرا دنیا ما را آشنا می کرد؟

چرا باید روزهایی را به پایان می رساندیم که از این جهان چرک و تیره رهایمان میکرد؟

نمیدانم هوژینم، دنیا آنقدر بی رحم با ما رفتار کرد که انگار تیری بر اقیانوسش بودیم.

انگار برای قلب های کوچک و زخمی مان جایی نداشت

عجیب است، نه؟

این دنیا با تمام وسعت و شگفتی جایی برای من و تو نداشت!

جایی برای قلب هایی که باهم میتپیدند.

برای آغوشی از جنس عشق؛

برای جنون بی وقفه انسان های عاشق!

عجیب است؛ خیلی عجیب. پس چرا انقدر بی صدا رفتی؟ کاش لااقل خودت را منفور میکردی و میرفتی؛ اما نوشته بودی "عاشق ابدی تو."

به شما قول میدهم او برمی گردد. یا برمی گردد یا کاری میکنم که برگردد و تا ابد بماند. یا شاید هم قبانی راست میگوید: "هستند کسانی هم که برای ماندن نمی آیند؛ تنها احساسات شما را بعد از مدت ها تنهایی در هم می ریزند و می روند"

به همین سادگی؛

نمیدانم سه سال است هر شب یا خواب او را می بینم یا افکارش مرا دیوانه میکند. فقط میدانم که برمی گردد.
تصمیم گرفتم بعد از مدتی به خانه پدر و مادرم بروم. خیلی وقت بود دوباره مهمان حرمان بودم و آنها را فراموش کرده بودم. وقتی به خانه رسیدم فقط مادرم آنجا بود و خواستم با او کمی صحبت کنم.

_مامان...

+ (سکوت)

_مامان یه دقیقه ببین من رو..

+ (سکوت)

_ خیلی بی معرفت بودم میدونم. ولی الان خیلی تنهام نیازت دارم.

+ (سکوت پر اشک)

_چی بگم. خب حق داری دیگه. یه دردم برات رو دردای دیگه...

بعد هم خانه را ترک کردم و فهمیدم از همیشه تنها ترم. میخواستم در خیابان بروم و کمی موسیقی گوش کنم
اما حالا از ترانه "تنها ترین عاشق" هم متنفر بودم.

نمیدانم هوژین، تو زندگی مرا با رفتن بدون خداحافظی ات به نحوی تباه کردی که حتی از موسیقی مورد علاقه
خودم هم سیر شدم. تو واقعا چه بودی؟ فکر نمیکردم تو هم روزی یکی از زخمهای من باشی.

ولی میدانی؟

من زخم های بی نظیری به تن دارم اما تو مهربان ترینشان هستی؛

عمیق ترینشان؛

عزیزترینشان.

زمستان بود و هوا بی تو از هر زمستانی که در کنار هم بودیم سردتر بود. نمیدانم چرا رفتی ولی به گمانم به خاطر
ترس از حقیقت رفتی. وقتی روی پل به تو گفتم میخواهم حقیقت را به تو بگویم... شاید از حقیقت ترسیدی و
نخواستی هیچوقت آن را بشنوی..

هیچ چیز را دیگر به طور دقیقا نمیدانم فقط مطمئنم دیروز سرد بود، اما امروز انگار که یخبندانی در این دنیا جان
دوباره گرفته بود.

زمستان بی رحم، برگ هایش را چو تیغی بر بالینم فرو می‌کند و زیر این سرمای کشنده، با پالتویی خونین، در برکه ی خونم می‌غلتیم؛ و چه زیباست، آب شدن دانه های بلورین برف در گرمای خونِ روانم!

گلوله هایی که به قصد مدفون شدنم، می بارند و می بارند و می بارند؛ و عجیب است، که چرا تدفینم با عذابی بدتر از مرگ همراه است.

در کوهستانی آشفته از غم؛ آشوبی به راه است.

نه پرنده ای حرف میزند و نه انسانی پر میزند، خالی از هرگونه حیات!

آسمان، کم کم آب میشد. میدیدم که دانه های گلوله مانند برف، با چه شدتی بر پیکر بی جانم میخورد، می دیدم که ابر ها بی تفاوت نگاه میکردند، می دیدم که خورشید از دیدگان غیب بود و نظاره گر آن جسم بی جان، دیدگانی بود که دیگر زاویه ی نگاهش، اول شخص نبود!

ثانیه ها می گذرد، ثانیه هایی که سالی را تشکیل میدهد، سالی که به عمر، معنا می بخشد و برف !

برفی که عمر را پایان داد؛ در نهایت، کدامشان با ارزش تر بود؟

ثانیه ای که در زیر برف بودم، یا برفی که ثانیه های متداولی بر من می بارید؟

دیگر چه اهمیتی دارد.

سالها گذشته، برف ادامه دارد..

نشسته ام؛ تکیه داده به نیمکتی پوشیده از برف.

منظره ای زیبا، روانم را آرام می کند.

کوهستان آرام، دنیایی خالی از انسان؛ دانه های برف، و جسدی که از خونابش سیراب است!

دیگر غم دوری کم کم به مقدار زیادی انباشته شده بود و مرا اذیت میکرد. شاید روزی تو بازگردی اما شاید این بازگشت، آنطور ها که فکر می کنی نباشد.

شاید تو بازنگردی، و من تو را سراسیمه صدا کنم.

در قلبم جوانه ای به وجود آمده بود، تا می توانستم بر روی آن خاک ریختم؛ و حالا می بینم که در دلم، درخت ارغوانی دارم.

نبودنت، خورشید را از آن می گرفت، و چه چیزی در قبالتش به تو می داد؟

آرامش؟

کمی سخت است.

درخت ارغوان، سایه اش مایه ی آرامش می شد ای عزیزدل؛ من که جانم را به پایش ریختم تا جانم در آرامش باشد؛ خداوندا، جانم به کجا می رود؟

در پاییز بود که خون دل، نقش های قرمز رنگی را پدیدار کرد؛ آنجا بود که با چشم خود، دیدم که جانم می رود. از نگاه آن برگ های خونین دست نمی کشیدم؛ آنقدر نگاهشان کردم تا که در نهایت، از شاخه هایشان دست کشیدند.

زمستان شد.

بورانی در دلم، ارغوان خشکیده را شکسته تر می کرد.

شاخه ها تنه را چسبیده بودند، التماس می کردند که لطفا به دامن برس!

ایستاده در برف، شال گردنم برای هم ذات پنداری با شاخه ها، قصد جدایی از گردنم را داشت.

ارغوان کوچک و کوچتر می شد، دیدرسم اندک و اندک تر.

برف بند آمد.

چشمانم را با اندک نوری که از جانب خورشید می زد، باز کردم.

او هم مانند تو رفت؛

ای کاش، من هم ارغوان بودم.

داغ ارغوان بر دلم ماند و کینه شد.

کینه ام، ارغوان هایی را خشکاند.

تو در بهشت رویایی و به ظاهر ارزشمندت چنان زندگی می کنی که گویی هیچگاه خبری از من نبود؛ من به کنار، پرندگان قلبم تو را نمی بخشند.

آنان که لانه شان، بر ارغوانم بود.

شاید فردا روز، بگذرم؛ از خودم، از ناراحتی ها.

شاید فردا روزی بود که من نبودم.

و آن گاه، به آغوش می‌آیم؛ زمانی که آغوش، بوی زندگی را می‌دهد، زمانی که بادهای قلبم؛ در مسیر همیشگی نمی‌وزند.

سه سال بود که هر شب کابوس میدیدم؛ سه سال هر شب خواب جهان سبز رنگ چشمان هوزین را میدیدم و در آنجا زندگی میکردم.

آنجا بار دیگر، گرمای دستان بهانه ای برای زنده بودنم میشد.

نفس های آرامت، آن هم بر شقیقه ای که خون سردی در آن جریان داشت .

بوسه هایت بر پیکرم، نگاهِ توصیف ناپذیرت به من.

گیسوان تو، همچون طنابی بر دستانم پیچیده بود، گویی که میخواستی یکبار برای همیشه از شرم خلاص بشوی.

چه زیباست، خیره شدن به منظره ای که نامش را دست نیافتنی میگذارم.

منظره ای که سه عدد ماه دارد، چشم راست، چشم چپ، و دیگری هم خودت!

در آن هیاهو، این باد نبود که زلفت را اسیر خود کرده بود؛ زلفت بود که باد را تکان میداد!

تکان دادن زلفت، بهانه ای بود برای بودنِ باد!

بوسه ای از لبانت؛ لبانی که شاید برای آخرین بار میبوسیدم.

حرفی نمیزدی، اما از چشمانت این را میخواندم که میل ماندن نداری.

اما من، حرف هایی داشتم بسیار!

اقیانوسی از کلمات، که در انبارِ تاریک دلم، چون اسیرانی گرفتار شدند.

دورتر میشدی، اما گم نه.

میتوانستم تورا تشخیص بدهم.

جهان، همواره زیبایی داشت و میفهمیدم که در رقابت با تو بود، رقابتی که هیچگاه برنده ای نداشت؛ جهانِ من تو بودی.

از خواب پریدم.

قفسه ی سینه ام میزبانِ شکافی عمیق بود.

انگار که رَعدی، از بالای آسمان بر قلبم خورده باشد.

خوابم را دیگر یادم نیست.

فقط، می دانم که من بودم، تو بودی، و بوسه ای مرگبار، بر سینه ام.

میدانی؟ انگار همه چیز تمام شد؛

هرچیزی که بین من و تو به وجود آمده بود؛ همان چیز هایی که هیچوقت از دید تو به وجود نیامد!

اندکی درنگ، نگاهی به سقف.

تاریکی مطلق، آیا تمام شد؟

ذهنم که میگوید تمام شده بود.. میگوید که خیلی وقت است که دیگر نامی از تو در دفتر خاطراتش ننویسد.

احساس بی احساسم هم دیگر امیدی ندارد. دیگر علاقه ای نشان نمیدهد، دیگر خامِ چشمان کسی نمیشود.. گمان کنم احساس هم عاشق چشمان فرد دیگریست!..

عقل و احساس که در یک مسیرند؛ پس این حسِ خواستن از کجا می آید؟

این دوست داشتنی که نامش را عشق میگذاریم یا نفرت، ناشناخته تر از این روز های من است.

با خود میگفتم که زمان میگذرد، روزها می روند و تغییر میکنم؛ دگرگون میشوم، احساساتم را هدر نمیدهم!

البته دیگر احساسی نمانده بود که آن را هدر دهم.

این حس عجیب و نامعلوم، در نیمه های شب گلوگیر این تنِ بی جان میشود.

درست در زمانی که مرگ و زندگی، در باریکه ای به هم میرسند و آنطور که معشوق به بالین عاشق میرود، یکدیگر را به آغوش می کشند!..

در آن زمان است که تمام هستی یادآورت می شود.

صدای عقربه ی ساعت در سکوت مطلقِ اتاق؛ به یاد ثانیه هایی که با تو سپری شد، حرکت بی وقفه ی آن، به سمت و سویی نامشخص؛ درست به طریقی که به تو نزدیک میشدم، درست در زمانی که از من دوری می جستی.

تاریکی هم یادگار است. تاریکی همان همدم شب های تار بود، همان چیزی که اشک هایم را دید، همان کسی که دلتنگی هایم را نظاره گر شد و از آن احساسات آینه ای مقابلم نهاد.

همین زمان ها بود که تو آمدی. یادم می آید.

نور را به یاد دارم؛ نوری که من را شفا میداد و تاریکی را می کشت.

حالا میبینی؟ نه نور ماند، و نه تقدیر تاریکی بنا به ماندن بود.

هم صحبتتم کسی جز خودم نبود.

حتی کسی که مرا به آغوش گرمش دعوت میکرد خودم بودم؛ اما انتظاری از خود نداشتم.

انتظارِ دوست داشتنم را از تو داشتم، نه از خودم!

صدایی در مکانی مبهم میپیچد؛ مکانی در خیالم

خواستارِ پایان بود.

اما نمی گفت که پایان چه چیزی را میخواهد؟

پایانِ دنیا؟ پایانِ رنج؟ پایانِ من؟

شاید پایانی جز پایان من در نظر نداشت.

با پایان تو، چیزی برای آغاز نماند، حتی همان چیز هایی که بود هم تمام شد!

باز هم مانند قدیم فکر میکنم. فکر هایی که فقط میشود به آنها فکر کرد..

کم کم دیروقت میشود.

خود را مهمانِ آرامش کن.

اما چه آرامشی؟

آرامشی که نام آن را خواب نهاده ایم.

آرامشی که برای دیگری نیاز و برای من آشوب است.

آرامشی که واضح است چرا فقط در خواب به سراغم می آید..

به خوابم نیا!

بگذار امشب را آسوده بخوابم...

آخرین بار که دیدمش را یادتان است؟ آخرین بار روی پل بود. میخواستم همه چیز را به او بگویم ولی بخاطر حقیقت کمی در چشمانم اشک جمع شده بود. یا شاید این هم دروغ بود. شاید همه می دانستند که آخرین دیدار است و به من نگفته بودند برای همین چشمانم از دیدن لحظه رفتن او سر باز زدند، پس اشکها آمدند تا دید مرا تار کنند.....

"قبل رفتن در چشمم کاش نمی غلتید اشک"

آخرین تصویر او در چشم هایم تار بود"

گاهی مجبوریم بپذیریم برخی آدم ها فقط می توانند در قلبمان بمانند نه در زندگیمان. شاید حقیقت این بود از همان روزهای اول که در آموزشگاه میدیدمش باید در قلبم او را نگه میداشتم.. شاید هم او به خاطر نشنیدن حقیقت نرفت! شاید بخاطر اینکه نمیخواست رنج مرا ببیند رفت.. ولی باز هم نمیدانم... نمیدانم.... تو هر آنچه بایستی با هم می ساختیم به دست نسیم بهاری گم و گور گردی و دیگر اثری از آن نیست تا فقط خاطرات آن جلا دهنده روحی باشد بر آن سوهان کشیدی....

بار دیگر بعد از نوشتن کتاب "هوژین" قلم در دست گرفتم و برایش نوشتم. آن شب اینگونه نوشتم؛

"ماه ها آمدند و رفتند اما ماه من تنها تو بودی

هر شب به ستاره ها لبخند میزنم تا شاید ستاره من لبخندی به من بزند.

میدانی تو فراتر از فرط تصورم رفتی؛ تو بیشتر از آن چیزی که فکر میکردم عزیز بودی؛ تو همانی بودی که برای من عشق را تداعی میکرد.

اما شکستی، شکستنی نبودم ولی ضربه تو به قدری مهلک بود که مرا تبدیل به خاکستر کرد. شاید اگر مرا میسوزاندند و تبدیل به خاکستر میشدم درد کمتری داشت چرا که آمادگی آن را داشتم؛ اما تو همه چیز من بودی، مثل مورچه ای بر زیر برگت آمدم و دریغا که نمیدانستم تو هم تکیه گاهت بر شاخه درخت است. من میخواستم درخت باشم اما تو دل به جدایی از شاخه نمیدادی. تو بی رحم و همچون قشاع بودی....

این روزها سیگاری روشن میکنم اما نه از فرط اعتیاد. بلکه میخواستم با آن سوختن را ببینم؛ سوختن سیگار و دود شدن آن بهترین تعبیر برای قلب شکسته ام بود. میدانی قلب شکسته ترمیم میشود و ترحم میابد اما نیاز به معجزه دارد تا ردی از آن نماند. تو همان معجزه ای بودی که میتوانستی شش های سیاه و سفید مرا با رنگ سبز چشمانت کمی رنگی کنی...

سخن از چشمانت گفتم و دلم غرق در آتش شد. میگویند ما در کیهان و کیهان درون ما قرار دارد ولی گویا کیهان فقط در چشمان تو بود. چشمانت معجزه میکرد و وقتی اشکی از آن سرازیر میشد گویا اقیانوس دلت متلاطم شده بود. میخواستیم بگویم اشکهایت برایم گرانبهاست اما گویا دستی بر روی لبانم قرار میگرفت و من را خفه میکرد تا صدایم در نیاید. آن شب وقتی مانند ابر بهاری گریه میکردی نمیدانی چگونه در دلم غوغا بود... نمیدانی چقدر میخواستیم تو را در آغوش بکشم و بگویم هر چه در دلت داری به من بگو؛ قول میدهم تک تک حرفهایت را بشونم و سکوت نکنم تا زمانی که آرام بگیری. حتی حاضر بودم غرورم را زیر پا بزارم و آنقدر مسخره بازی در بیاورم تا لبخند را دوباره بر گونه ات ببینم. وقتی تصور میکردم در آغوشم هستی؛ دوست داشتم چنگ در گیسویت بزنم تا آن موج شود و من غرق در موج های آن.

موهای سیاهت گاهی جلوی چشمانت قرار میگرفت و تا دیدن دوباره چشمانت گویا سال ها برایم زمان میبرد. در گوشی تصویری از چشمانت داشتم و هر گاه از تو جدا میشدم، شب و روز دغدغه ام این بود که چه زمانی دوباره آنها را خواهم دید؛ پس به سراغ تصویر میرفتم و ساعت ها در آن غرق میشدم... شاید نقاش ماهری نبودم اما به خوبی میتوانستم چشمانت را رسم کنم چرا که چشمانت برای من همه چیز بود...

تو برای من همه چیز و من برای تو هیچ چیز بودم پس مسیر متفاوتی از هم داشتیم. من همان دست تنگی بودم که گدایی نگاهت را میکرد تا شاید روزی چشمانت برای او بخندد. آری من بی تو تهی دست بودم و نمینوشتم مگر به شوق عشق تو..."

بعد اینکه این نامه را نوشتم کمی آرامتر شدم. ولی همه فراموش خواهند کرد که من تنها دو بار نویسنده شدم، یک بار با دیدن تو و یک بار با ندیدن.

چند هفته دیگر بدون تو گذشت و این روزها کار نوشتن و گریه کردن بود... بعد از چند وقت به خانه هوژین رفتن که هنوز در آن باز بود... حرمان را آنجا دیدم که شرح حالش اینگونه بود:

"بر صندلی راکِ قدیمی تکیه داده بود. فنجان کوچک قهوه ای به ظاهر تلخ را مینوشید.

تلخی هایی چشیده بود که قهوه را برای شیرین کامی میخورد و نمیدانست که چرا اینگونه شد!

ساعت ها فکر میکرد. به دیوارِ چوبی کلبه ی قدیمی خود خیره میشد و دریای حسرتی که از چشمانش جاری میشد را بر کفِ نم داده ی خانه هوژین میریخت.

کم کم، گلهای باغچه اش پژمرده میشدند؛ درست مانند او، کسی که پژمرده شد، و نفهمید که این پژمردگی به سبب تشنگی بود یا سیرابی!

پیپ خاک خورده را از روی طاقچه برمیداشت و خاطراتش را دود میکرد، او تمام آنها را به یاد دارد!

از کلمات بُریده بُریده ی هوژین در آموزشگاه، تا جملات قطعه قطعه ی هوژین در خانه اش را به یاد داشت و انگار نه انگار که سالهای سال بود که شریک تنهایی است..

هم صحبت او سکوت بود، گاه گذاری صدای خیالی هوژین در کلبه ی کوچک و تاریکش، خلوت او و سکوت را میشکست.

جهان با او دشمن بود؛ حتی خورشید نیز سَری به خانه اش نمیزد، چرا که مهمانِ ناخوانده ای به نام تاریکی، همواره او را به زحمت مینداخت..

خوراک او غم بود و کسی را با خود هم سفره نمیکرد.

حرمان خیلی وقت بود که مُرده بود...

کسی نمیدانست که چطور نمیتواند از آن کُلبه دل بکند. کُلبه ای که یادآور اولین و آخرین بوسه ی او بر لبان معشوقش بود؛ کلبه ای که شاهد خداحافظیِ حرمان با روح و قلب و جانش بود!

دیگر دنیا برای حرمان معنایی نداشت، چرا که حرمان با دستان خودش، تمام دنیایش را خاک کرد و حتی نمیدانست که برای آخرین بار او را به آغوش میکشد..

حرمان گرچه مُرده بود، اما هنوز هم نفس میکشید، چرا که مَرگ هم دَرِ خانه ی او را نمیزد!

از خانه ی هوژین که میرفتم، مانی از حرمان پرسید که چرا منتظر مرگ ماندی و ناامیدی؟

باور نمیکردم. اما او زندگی را معنا کرده بود!

+امیدوارم، امیدوار به مرگ. امیدوار به فرصتی برای دیدن دوباره ی آن عزیز از دست رفته!

حرمان، زندگیش را به مرگ، و مرگش را به زندگی تبدیل کرده بود!"..

دست حرمان را گرفتم و به سمت همان پلی رفتیم که آخرین بار هوژین را بوسیدم.

حرمان قبل هوژین خود را از میان منجلابی از غم رهایی داده بود.

هیچگاه اهمیتی نداشت که چطور؟ اما اینکار را کرد و تمام!

بر بالای آن پل بلند ایستاده بود، شهر را زیرپای خود میدید، درست همانطور که تمام شهر او را زیر پای خود دیدند!

انسان ها کوچک بودند، پست تر از هر زمانی.

همان کسانی که از بزرگیشان در مقابلش دم میزدند، حالا برایش فرقی با نقاطی متحرک نداشتند!..

حرمان که کنارم بود به آسمان نگاهی کرد، ستاره ای در آسمان نبود!

ستاره ی او خیلی وقت بود که مُرده بود.

ماه در آسمان کامل بود: اما او ماه را کامل نکرد! اواسطِ ماه بود که دستی را بر کمر خود حس میکرد، دستی که او را به پایین پرتاب کرد. دستی که نامش زندگی بود! (و در اینجا حرمان خودکشی کرد)

دیگر از امروز زندگی بدون حرمان بود. حالا فقط مانی زاویه اول شخص داستان است و حرمان از بالای همان پل خودکشی کرد. قبلا گفته بودم من نمی‌خواهم حرمان را از دست بدهم و درمان شوم. چون حرمان آخرین ارتباط من میان چیزی است که در طول زندگی داشته ام و اگر حرمان برود و تنها مانی باقی بماند؛ دیگر زندگی کردن ممکن نخواهد بود.. این را حالا درک خواهید کرد...

ثانیه ها آرامتر از هر زمانی میگذشتند. در آن سقوطِ بی محابا، شاید میتوانست چتر نجاتی داشته باشد. چتر نجاتی که خیلی وقت بود آن را گم کرده بود.

گذر زندگی از مقابل دیدگانش میگذشت، حرف های مادرش، طعم و عطر غذایی که مورد علاقه اش بود! معشوقش، آن بوسه ی گرم که هیچگاه از یادش نرفت.

گلی که هیچگاه دریافت نکرد و میدانست که شاید بر مزارش گلی بیاورند.

پشیمان از کارهایش بود. کارهایی که کرد و کارهایی که نکرد!

پرندها با فراغِ بال از آنجا میگذشتند و سقوطش را نظاره میکردند. به راستی که این انسان چیست؟ به دنیا می آید، هرکاری میکند که خوب بمیرد!

با سرمایه بمیرد، با دلیل خوبی بمیرد، با خانواده ی خوبی بمیرد، با اعمالِ خوبی بمیرد!

این زندگی نبود! ایا انسان به فکر این افتاد که خوب زندگی کند؟ هیچگاه!..

هنگامی که زندگی در مرگ خلاصه میشود، برایش فرقی نمیکند که در زندگی بمیرد یا در مرگش زندگی کند. انسان ها به دنبال عدالت بودند...

نابرابری=نابرابری، این، تعریف آنها از برابری بود!

پرنده‌گانی که اینهارا میدانستند، آنهایی که پرواز میکردند و انسان را میدیدند. از آنجا گذشتند، به سوی لانه ای گرم برای زندگی؛ جسد سرد او هم بر زمین نشسته بود. عمرش کوتاه؛ اما روح بلندش پرواز میکرد، پروازی به سوی آشیانه ای برای زندگی.

شاید هیچگاه باور نمیکردم که حرمان همسفر پرنده‌گان شده باشد!

پس از آن شب، سایه ای میدیدم.

سایه ای که آن را میفهمیدم، اما خب سایه بود!

آدم نبود، حرف نمیزد اما میدانستم که چه میخواهد بگوید.

حرکت نمیکرد اما جنبش آن را در گوشه و کنار روز و شبم میدیدم.

اوه، میگوی کدام شب؟

راست میگوی، این روزها کمی فراموشی دارم؛ اصلا یادم نبود که تعریف نکردم!

آن شب، مصادف با تاریخی نامعلوم، ساعتی نامشخص و آدمی مجهول بود.

آخرین نگاهم به چشمانش(حرمان)را یادم می آید، درست پیش از اینکه بدون نگاهی خود را از پُل به رودخانه پرت کند!

خب میتوانم بگویم که شاید زندگی برایش دشوار بود. به هر حال راحت نبود که روزانه چندین پاکت سیگار بکشد، چندین پاکت غم را دود کند، چندین روز را در یک نخ سیگارش به آسمان تحویل بدهد!

به هر حال، آری. یادم است آن عطرِ تلفیق شده با رایحه ی آخرین سیگارش را.

آخرین بوسه ی حرمان، طعمِ مرگ میداد. همان بوسه ای که از هوژین گرفته بود..

همیشه به حرمان میگفتم که سیگار را کنار بگذار، اما بازهم گوش نمیداد!

میگفت: ولم کن، مگر چه میشود چند نخ دیگر هم بکشم؟

به خیال خودم که کمک میکردم، اما خب چه بگویم که دور از چشم من به نخ که چه عرض کنم، به پاکت ها هم بسنده نمیکرد!

خلاصه، سرت را درد نیاورم. خود را به پایین پرت کرد، به همین سادگی.

من؟ نه من که سیگار نمیکشم آقا جان!

اوه، درست است. این یک نخ را میگوی؟

خدای من، دقتِ فراتر از حدی داری جوان!

این آخرین سیگاری بود که برایش مانده بود! اصراری نداشتم اما آن را به من داد، درست قبل از اینکه از پلِ مرگ پایین بیفتد.

نمیدانم. راستش را بخواهی، من این روزها دیگر نمیدانم. حافظه ی درستی ندارم، نمیدانم که او که بود!

عجیب است؟ خب من فقط یادم است که مرگِ آدمی را شاهد بودم که انگار برایم اهمیت داشت.

از زمانی که به خود آمدم یادگارِش یک حافظه ی ناتوان و یک نخ سیگار بود.

حالا هم که میبینی، در حال گذراندنِ عمرم در کنجِ این دنیا نشسته ام! بعضی وقتها هم به یاد حرمانِ شراب مینوشم.

راستی! گفتم شراب، یادم آمد که ما آخرین جامِ شراب را در کنار همان رود معروف نوشیدیم!

به سلامتیِ مرگ نوشیدیم، من سالم ماندم و او مُرد.

حالا این بحث را بیخیال شو، چه شد که خواستی راجب سایه از من سوال کنی هان؟

آری خب کمی عجیب است، فکر میکنی با خودم حرف میزنم؟ نه جوان. من با خودم سخن نمیگویم.

شراب میخواهی؟ حدودا ده دقیقه ای میشود که من را سوال پیچ کرده ای!

همینطوری هم بیش از حد از این حافظه ی پیر کمک گرفته ام!

شراب نمیخواهی؟ چرا مانده ای.

راستی، چطور سایه را دیدی؟

ببخشید، باز هم فراموش کردم.

سایه ات را میبینم، روزانه این حرف هارا با آن میزنم؛ مرورِ خاطراتی بر مرگِ تو یادآورِ آخرین طعمِ تلفیق شده ی شراب و سیگاری که بر لبِت نشسته بود میشود، امان از پیری.

امان که پیر شدم، و تو جوانی، از این سایه واضح است!
زیبایت را فراموش کرده ام. دیگر یادم نیست که چهره ات چطور بود.
فقط یادم می آید که..

اوه

یادم می آید که هوژین زیبا بود. یادم می آید که...
هی. سلام. خوش آمدی، شراب میخواهی؟
این سایه را میگویی؟
داستانش طولانی است.

جوان حوصله ی گوش دادن داری یا نه؟
سوال کردن از این سایه کار هر روز توست.
برای آخرین بار میگویم، برای آخرین بار.
دیگر، از من نپرس که نام من چیست و آن سایه که بود!
زیرا از زمانی که سایه شد، من هم سایه شدم..
خواب تورا دیدم. چیز جدیدی نیست، تو زیبا بودی!
خوابی که شبانه تکرار میشود و هیچگاه علاقه به ترک کردن من ندارد.
خودت که تصمیم بر ماندن نداشتی، خوشحالم که حداقل یادت تا ابد میماند!..
چرا با من سخن نمیگفتی؟ کاری کرده ام؟
میدانی، من تمام وجودم را میدهم تا لحظه ای در خواب تورا ببینم.

چشمان سبز، زلف آشفته ای که نظمی در بی نظمی خود خلق کرده بود، صورتی زیباتر و درخشان تر از خورشیدِ
روز!

این فقط لحظه ای از افکارِ آمیخته در خیالم بود!

همه چیز من را به یاد تو می اندازد، آسمان، دریا، صدای پرندگان آزاد، شفق؛ حتی نفس کشیدن!

همه ی اینها سعی میکنند تا اندکی از زیبایی تو را نصیب شوند، به همین دلیل است که سعی میکنند مانند تو رفتار کنند، مانند تو تبدیل به معجزه ی خلقت شوند؛ اما نمیتوانند، نه تنها آنها، هیچکس نمیتواند!..

در آن خواب تلخ، برف زمین را به اسارت گرفته بود.

از نزدیکی تا دور دست جامه ی سفید به تن کرده بود.

پرندگان از زمین مهاجرت کرده بودند؛ زمین بی تو جای ماندن نبود!

خیلی وقت بود که از خورشید خبری نبود، آن همه نور به روی من بتابد؛ آن هم بدون تو؟

با رفتن دنیا تمام شده بود. من دیگر آن نوجوان شاداب قدیم نبودم.

پیرمردی افتاده بودم، ژاکت قدیمیم را به تن کرده بودم و در مسیر عشقت که تا آن سر جهان ادامه داشت قدم میزد؛ دانه های برف بر صورتم سیلی های محکمی میزدند، گمان کنم در خیال منصرف کردن من بودند!

توانی در پایم احساس نکردم، دیدم که افتادم و جهان تیره و تار شد..

این، پایان نبود!

چشمانم را به سختی باز کردم، آفتاب سوزان، چشمانم را نشانه رفته بود.

در دشتی بودم، پرندگان همسفر باد شده بودند، گل ها در سرتاسر دشت زندگی میکردند.

خورشید، تو بودی. پرندگان، همسان تو بودند.

گل ها، به زیبایی تو بودند.

بی تو جهان هیچ بود؛ با تو از هیچ، جهان میشود ساخت!

اما من چه بودم؟

در آن دشت سرسبز و زیبا، در آن طراوت و شادابی، من همان درخت پیر و کهنسالی بودم که امیدی به زندگی نداشت. همانی که شاخه هایش را شکسته بودند. همان که خانه ی حیوانات بود، اما زمین، به ریشه اش آبی نمیداد که خانه کند!

اینبار، تمام شد.

چشمانم را باز کردم؛ تمام این ها خواب بود.

نه خبری از آن همه زیبایی بود، نه خبری از چشمانِ تو.

چه کردی با من که خواب را به زندگی ترجیح میدهم!..

چند هفته از خودکشی حرمان گذشته بود و نامه ای از حرمان به دستم رسید. او میگفت حس آزادی میکنم.

آخرین بار، این احساس را در بدو تولد تجربه کردم.

همه چیز را میبینم، ولی هیچ چیز را نمیشناسم!

دوستدارانم می آیند و میروند. هر روز آنان را میبینم و با آنها حرف میزنم.

فکر میکنم که ایرادی وجود دارد، آنها صدایم را نمیشنوند!

هرزگاهی یادم میرود که من دیگر زنده نیستم!

آن روز، دوستانم را دیدم.

بر سر مزارم بودند، گریه میکردند و جوری رفتار میکردند که گویی دلشان برایم تنگ شده است، ولی پس چرا تا زمانی که بودم من را نمیدیدند..؟

تنهایی را در زندگی، و زندگی را در مرگ تجربه کردم.

سکوت این قبرستان، من را به یاد روزهایم در اتاق تاریک میندازد.

کسی از وجودم خبر نداشت؛ و ندارد!

در اتاقم، در میان احساساتی از افراد مُرده بودم، کسانی که بود یا نبودم برایشان فرقی نداشت. ولی میدانی، جالب است که الان هم در میان مردگانی هستم که هر کدام روزی زندگی میکردند، روزی عاشق شدند و متولد شدند؛ روزی برای آخرین بار، در آغوش فرد رویاهایشان رفتند و نمیدانستند که این آخرین بار است!

حس میکنم فرقی با آنها دارم. از روزی که در زیر این خاک رفتم، فقط ملاقات کنندگانم را دیدم!

انگار که هنوز نرفته ام و منتظر چیزی هستم.

درست است، من منتظر تو میمانم..

مانی جان ببخشید تورا در آغوش نگرفتم، نبوسیدمت، ولی میدانم که چقدر انتظار برای تو لذت بخش است، حتی اگر مُرده باشم!

مانی تو را مثل یک دوست لمس نکردم، ولی دستان زیبایت سنگ مرا لمس میکند.

به من بگو که دوستم داری، حتی اگر اولین و آخرین بار باشد..

تو میروی، مانند من. به سوی آسمان ها میروی.. به زودی..

به جایی که شاید برای بار دوم، منتظر آمدنِ او باشی!! اینبار بدون من!.

از بعد نامه‌ی حرمان دیگر دیگر غمی در پس از دست دادن هوژین نمیبینم، از آن شب رفتن هوژین دیگر هیچ دستی گرمای وجودش را نداشت. مانند هر لحظه‌ای که دست به گریبان آتش میشوم تا شاید از سرمای خانمان سوز تابستان رهایی پیدا کنم. از آتش متنفرم؛ او همانی بود که به قصد نوازش پروانه‌ای بالهایش را سوزاند چرا که دلش طاقت گرمای حضورش را نداشت. پروانه‌ای از جنس قلبیت با آن آتش سوخت که حالا پس از مرگش آب پاکی بر آن آتش پر فروغ شده و با سرما دست و پنجه نرم میکند. آری آن آخرین پروانه ات بود که در قلبم مُرد؛ تو آزاد شدی هوژینم.

زین پس رو به همان سویی میکنم که هوژین ساخت. دقیقاً رو به سوی آن بخش از وجودم کردم که هیچکس را دوست نداشت؛ و در همانجا پناه گرفتم...

آن شب، آخرین شبِ پروانه بود.

آخرین بار که در شعله‌ی نگاهت پر زد، آخرین بار که بال‌هایش را به دست گرمایت سپرد. و امیدوارم بود که شاید روزی برگردی.

اما آتش، بوسه‌ای زد که پروانه را سوزاند.

و حالا از او چیزی نمانده جز خاکستری که در باد می‌رقصد،

بادِ سردی که از نبودنت زاده شده.

گفتم: «آتش را دوست ندارم.»

آتش خندید و گفت: «پس به سرما پناه ببر.»

حالا در زمستانی از جنس خاطراتت فرو رفته‌ام.

همانجایی که هیچ کس را دوست نداشتم، همانجایی که دیگر هیچ پروانه‌ای برای سوختن نمانده است...

هنوزم اگر برگردی و بخندی، نور چشمانت قند در دل من آب می‌کند؛ اما آن چشم‌ها دیگر برای من نیست... آری هم‌زبانی با تو به تمام دنیا می‌ارزد اما افسوس هیچگاه قدر آخرین حضورت را ندانستم... افسوس برای جای خالی تو دیگر دیر است و این دل طاقت دوری تو را ندارد اما این حسرت با نخواستن تو آرام نخواهد گرفت...

"تا گلی از سر ایوون تو پژمرد و فرو ریخت

شب‌نمی‌غمزده از گوشه چشمان من آویخت"

دوری من از تو مانند دوری ماهی و دریاست. تلاطم امواج مرا از دریایت محروم کرد و تو تماشاگر جان دادن من بودی... تلاش برای رسیدن به ساحل تو برای ماهی تنگ آرزو بود اما حالا حسرت خاطرات دریا را می‌خورد.

خوب تو را نشناختم و فکر کنم افکارت اواخر اینگونه بود که من برایت می‌باریدم تا در خشکی نشینی اما همانگاه عاشق گرمای خانمان سوز کویر میشدی... برایت می‌تابیدم تا در سرما نشینی دریغا که از اول عاشق سرما بودی... اما برای دل تنهای من کسی جز مترسک بینوایش نبود. مترسک من، حرمان من، چشمانت را باز کن که گندم هایت را دزدیده‌اند... مترسک من سر و صدا کن که کلاغ‌ها از راه رسیده‌اند... مترسک تنهای من چقدر تو غریبی...

من برایت دریا شدم تو با برکه پریدی... من برایت فردا شدم تو غرق در گذشته می‌شدی... برایت یک دنیا آرزو شدم و تنها جلوی پایت را نظاره کردی... زلال بودم مانند آب اما برایم صادق نشدی... برایت عشق شدم اما عاشق نشدی و مرا شکستی... شکستی هم نبودم اما زور چشمانت بر قلبم چیره بود... شکستم و خورده‌های قلبم دست خودم را جریحه دار کرد... میتوانستی مرهم زخمم شوی اما نوشدارو را فدای دیگران کردی و سیاه نور نصیب من شد... غرق عشقت هم شدم ناگهان دریا شدی و این بی‌نوا شنا در دریای وجودت را یاد نگرفته بود... همه جا نامت را جار زدم اما مرا لال میخواستی... لال شدم و حرف زدن خویش هم ز خاطرم رفت و تنها قلم برایم باقی ماند...

زین پس خودم را تک و تنها میبینم و اندوه من این است که هر کجا قدم در میان گذارم خاطره هایت این مجنون را به اوج جنون می‌رساند و تو را آنجا میبیند... اولین بار که چشمانت را دیدم؛ از یاد نخواهم برد که سراسر غم و اندوه بود و غربت روح هم وزن صدها قصه بود... با هم رشد کردیم و دست در دست هم به آسمانها رسیدیم... ناگهان دستانم را رها کردی و به سمت ریشه‌های روحم رفتی و تیشه به ریشه‌اش زدی؛ فرو ریختم و گرفتن دوباره دست هایت محال است...

حال که من این پایین و تو آن بالایی؛ همانند روز‌هایی شدیم که زلف هایت را نوازش می‌کردم و تو برایم در این دنیای سرد همچون خورشید بودی؛ اگر دوباره دست‌هایت را لمس نکردم، از یاد نخواهم برد روزهایی که گونه‌های خیسم را دست‌های تو پاک میکرد، اما امروز آن دست‌ها کجا هستند؟ همان دو دست لطیف و گرم که روز‌های

اول سرد و بی روح بودند. به من بگو که چرا لب قصه هایت امروز بی صدا شدند؟ آری من نمی‌توانم باور کنم چگونه آن همه خاطره مرد و چشمانم که عاشق آسمان بودند حالا پشت پنجره به گذر عمر خود خیره مانده اند. گاهی همان دو چشم بار دیگر به آسمان می‌نگرد اما گویی آسمان اخم کرده و بغضی در گلو دارد، اما حرمان می‌گوید این آسمان همان آسمان روز های اول است.. اما نه! این آسمان من نیست. گویا خداوند سالهاست که خوابیده است و دیگر آسمانش ستاره های دنباله دار و خورشید فروزان ندارد که با هم فراغ بالانه به سویش برویم.. آری حتما خدا گریه هایم را دیده است و حالا بغض من، بغض او هم میباشد..

حالا حرفهایم را گفتم و دیگر رنجی از پس از دست دادن تو نمیبرم

بلکه دیگر حتی رنج را حس نمیکنم!

در میان انبوهی از خاطرات و احساسات

انگار که خودم را کاملاً گم کرده و به دست فراموشی سپرده ام

پس آن من قدیم کجاست؟

نمیدانم. ولی مطمئنم که کلیدِ درب قفل شده ی احساسات من تنها تو بودی!

تو آنها را آزاد کردی ولی به کدام هدف؟ آنها خوشحال از آزادی بودند

از بند زندان آزاد شدند ولی وارد زندانی دیگر شدند به نام آزادی!

هدفی ندارند! مانند کودکی که در میان هزاران نفر عاجزانه به دنبال مادر خود میگردد سردرگم شده اند.

منتظر جوابی درست از فردی با صدای مادرشان هستند ولی صدایی نمیشنوند!

دور خود میچرخند و میچرخند تا سوالِ همیشگی (پس مقصد کجاست؟) به ذهنشان خطور میکند

تو کجایی؟

از کجا میتوان به تو رسید؟

نه! راه فرار را میدانم. تضمینی به آزادی نیست. شاید حتی آخرت، بیشتر درگیر شویم!

گفتم: قبول میکنم! در دل آن برویم. شاید آن را فراموش کردیم!

حرکت کردیم به سوی تاریکی وجودت. به سمتی که خودت از وجود آن بی خبر بودی.

در اواسط راه، تلاطم افکار و احساساتم من را از کشتی بی سرنشین عشقم بیرون انداخت و من اسیر موج های مرگبار تفکر شدم!

دست و پا میزدم که رهایی یابم با این حال که خودم نمیدانستم آیا برایم فرقی دارد که رها شوم یا نه؟

از غرق شدن لذت میبردم چون این نزدیکترین فاصله ی من با تو بود. میتوانستم تورا حس کنم!

در آن زمان، گویی مرگ به سراغم آمده بود و من از قبل مُرده بودم!

چطور میشود؟

از مرگ پرسیدم که هدف تو چیست؟

گفت گرفتن جان!

پرسیدم اگر جانی نباشد چه میکنی؟

اندکی سکوت کرد و شنل سیاه بلند خوفناک خود را تکان داد و گفت: ناچار، من هم میمیرم!

به او خیره شدم، عجز و ناتوانی از چشمان او بیداد میکرد.

گفتم: دلیل زنده بودن نیز عشق بود. من آن را با دستان خودم گم کردم!

تعجبی نیست که زودتر از موعود مُرده باشم!

مرگ با حالتی که معلوم بود عجله دارد گفت:

زودباش! فرصتی برای گوش دادن به حرف هایت ندارم! یا خودت جان خودت را نجات میدهی یا من تورا آزاد میکنم.

اینبار وقتی برای فکر نداشتم. بی درنگ جواب دادم: مرگ را آزادی میدانی؟ اگر مرگ آزادیست پس چرا مفهوم آزادی، زندگی کردن است؟

مرگ با اخم هایی در هم رفته به من نگاهی کرد.

آهی کشید و گفت: انسان ها حتی دلیل زندگی خود را نمیدانند! یا زندگی میکنند تا بمیرند یا زندگی میکنند که نمیرند!

مفهوم آزادی به دست خودتان تغییر کرده!

اگر زندگی را آزادی میدانی، پس چطور این آزادی به مرگ ختم میشود؟

سرم را پایین انداختم و در حالی که دست و پا میزد، خاطرات و زیبایی های وجود تو را در دریای افکارم تماشا میکردم.

دیگر جوابی نداشتم! هرچه داشتم در این دریا ریختم و بحری از برّ ذهنم ساختم!

سرم را بالا گرفتم و به مرگ گفتم: از آزادی دم زدیم با این حال که دلیل آزاد نبودنمان خودمان بودیم! اگر آزاد بشویم، دیگر دلیلی برای استفاده از آزادی نداریم! انگار دنبال این بودیم که مُهر آزادی بر شخصیت ما بزنند.

ما موفق شدیم، ولی به چه قیمتی؟

ما برای بردن آزادی، آزادی خود را گرفتیم و به بهانه ی آزاد بودن، خود را زندانی کردیم!

اینگونه نیست؟

مرگ اینبار خندید. قهقهه ای از اعماق وجود سیاه و تاریک خودش زد.

رو به من کرد و گفت: تمام حرف هایت درست است! حال، برای آزادیِ خودت چه کار کردی؟

هرگاه ذهنت را آزاد کردی، تنت را زنجیر کردی و گاه گذاری بدن را آزاد و ذهن را اسیر!

شما انسان ها هنوز نمیدانید که چطور باید از ماهیت انسان استفاده کنید!

مانند نوزادی که برای یادگیری فقط از دیگران تقلید میکند، دیگران را میبینید و هرچه میتوانید به آن نزدیک میشوید، دریغ از اینکه آن هم به فردی دیگر نگاه میکند!

شما آینه هایی برای هم هستید که تنها آنچیز که دوست دارید را برای هم به نمایش میگذارید، نه آنچه که هستید!

مرگ، بزرگترین لطفی است که کسی میتواند در حق شما بکند!

کم کم، دریای افکارم خشک میشد، حس میکردم که دیگر تلاطم و طغیان قبل را ندارد

مرگ کمرنگ میشد و سایه ی وجود تو پر رنگ تر!

در چشم به هم زدنی همه چیز به حالت اصلی برگشت.

حالا، در صحرایی خشک از احساساتم مانده ام!

در دریا دست و پا میزدیم که شرایط عوض شود، و هنگامی که شرایط تغییر کرد، به دنبال آشیانه ای میگردیم!

نمیدانم که کجا هستم و به کجا میروم!

شاید، شاید به جایی که تو باشی، شاید در مکانی که عشق باشد!

تشنگی امان نمیدهد، در صحرای خشک و بی آب و علف احساسات تو، چیزی که بتواند به من مربوط شود پیدا نمیکنم!

شاید در احساسات اشتباهی هستم!

مطمئنم که تو هم دریایی از عواطف را به پای من ریخته ای!

کیلومتر ها رفتم. انگار که هربار از یکجا رد میشدم و چیزی نمیدیدم!

سرانجام آدمی را دیدم. با لبخند و ذوق به طرف او دویدم! شن ها با ضربات محکم پایم بلند میشدند و بعضی از آنها به صورتم برخورد میکردند.

به او رسیدم. لبخندم در کسری از ثانیه تبدیل به حالتی حتی خشک تر از اطرافم شد!

خودم را دیدم.

من به دنبال تو و او به دنبال من بود!

هر دو متعجب بودیم.

>تو به دنبال چه میگردی؟

من به دنبال او هستم. همان کسی که من را کامل میکند!

>چرا فکر میکنی او تو را کامل میکند وقتی حتی دیگر تو وجود نداری؟

در مورد چه صحبت میکنی؟ من همینجا ام.

>تو گم شده ای! در جستجوی چراغی برای روشنی، نور را به کل فراموش کردی!

تو کامل نمیشوی مگر زمانی که خودت را کامل کنی. همانطور که تو نیاز به مکمل داری، او هم نیاز به مکمل دارد!

تو فقط خودت را راضی میکنی ولی چه بلایی به سر او می آید؟

جوابی نداشتم! گفتگو با مرگ را آسان تر میدیدم.

پلکی بر هم زدم و دیگر خودم را ندیدم!

بازهم در صحرایی بی رحم بودم.

قدم بر نداشتم.

دراز کشیدم و در حالی که شن های سوزان، نقاط پوستم را لمس میکردند، به آرامی چشم هایم را بستم.

در افکار خود بیدار شدم!

نگاهی به اطراف کردم، نه صحرایی بود، نه دریایی! نه مرگی بود، نه فردی با ظاهر خودم!

راستش را بگویم، دیگر حتی مکانی نبود! در بی مکانی مطلق بودم.

در همه جا، همه چیز و هیچ چیز را میدیدم.

چیزی قابل فهم نبود و من عاجز مانده بودم.

پلکی زدم و خود را در دل صحرا دیدم!

این واقعی نبود.

اطراف را نگاه کردم و مرگ را برای بار دوم دیدم.

نزدیک تر آمد.

بی درنگ جمله ای به من گفت: اگر از برای عاشقی اینگونه خود را فراموش کرده ای.

اگر صاحب عشقی نباشد چه میکنی؟

-ناچار، من هم میمیرم!

این، تماماً مکالمه ای تکراری بود.

حرف زدیم و حرف زدیم تا دیگر حرفی نماند.

به خودم آمدم، آن هم برای اولین بار.

شنل سیاه بلندی بر دوش خود دیدم.

من، همان مرگ بودم!

ولی نمیدانم، که آن شخص، که بود!

به راهم ادامه دادم و به دریایی از احساسات رسیدم که انگار آدمی در آن دست و پا میزد و تقاضای آزادی میکرد.

همه ی این هارا یادم بود!

حس میکنم بار اولی که این هارا دیدم در قالب مرگ نبودم!

حالا فهمیدید مانی تنها از حرمان هم غمگین تر و خطرناک تر است! حرمان شخصیت خوبی بود. او فقط باعث میشد که غم زیاد را کمتر ببینم و من از همان گلایه میکردم. حالا تنهای تنها هستم و تصور کن که حالا همه چیز تمام شود.

در آخرین لحظه ای که نفس میکشم، شاید روحم از این تن جدا شود؛ شاید آنقدر خیره به کالبد بی جانم بمانم که نفهمم داری به خودم نگاه میکنم؛ اما میدانم، که قلبم ثانیه هایی بیشتر میتپد!

قلبم همچنان امید دارد، امیدی واهی، امید به بقا.. امید به بازگشت تو...

آیا خود را برای مرگ سرزنش میکنم؟

آیا اهمیتی دارد که چرا مُرده ام؟ علت مرگم چیست یا چه کسانی برای مرگم ناراحتند؟

میدانی، سال های سال نفس کشیدن، با چندین ثانیه نفس نکشیدن تمام میشود!

سالیان سال تحمل سختی، سالیان سال انکار انتشارِ حال بد، پنهان کردنِ حالِ خوب.

دیگر زمانی برای کتمان نیست!

با تمام رنج هایم، با تمام آن خاطراتِ زیبایم، میروم! به سوی چیزی که آن را باور دارم؛ به سمتِ چیزی که شاید احساس زندگی را دگرباره درونم زنده شود!.

امان از قطار سریع و السیر زمان. خاطراتم را در کسری از ثانیه میبینم و برای آخرین بار، به یاد می آورم.

خاطراتی که فراموش نکرده ام، فقط به یاد نیوردنِ آنها را به یاد دارم..

لحظه های شیرین، خنده های از ته دل.

گریه هایی از اعماقِ وجود، رنجی ناجوانمردانه...

میدانی، حتی خودم متناقض حرفانم شدم؛ میگفتم که در این جهانِ بزرگ، دنیای او کوچک است. قبول میکردم که فردی نیست برای دیوانگی، برای عاشق بودن و برای نگاه کردن!

نگاهی که هدیه ی قلبش به سیمای من بود!

خودم را میبینم! دقت میکنم که چطور به آن جسم بی جان خیره شده ام!..

حالا میفهمم که کسی جز خودم، خودم را دوست نداشت..

کم کم باید وسایل را جمع کرد و بار سفر ببندم.

سفری به مقصدی نامشخص، سفری که در آن دیگر نه خبری از آن من قدیم هست و نه هوژین چشم سبز...

تمام کارهای کرده و نکرده، تمام اشک های شوق و شوق هایی که به اشک ختم شدند!

همه ی آنها تمام شد، در لحظه ای چشم به هم زدن..

زندگی معنایی جز این ندارد.

اگر بدانم که خواب میبینم چطور؟

اگر بازهم با صدای گرم مادرم از خوابی عمیق بیدار شوم و بدانم که نه خبری از مرگ بود، نه خبری از آن خاطرات و آن فردی که در خواب دیدگ چطور؟

آغازی دوباره، دریغ از پایان..

اشتباهاتِ خوبم را تکرار میکنم، زندگی میکنم! اینبار در مرگ!

فقط این را از من به یاد داشته باش؛ میدانی که این آخرین باریست که زیر نورِ ماه پایکوبی میکنی یا اولین!

بیا اگر این زندگی را برای اولین و آخرین بار هم تجربه کردیم، بدانیم که زندگی کردیم، نه فقط دیدنِ زمان، آن هم برای نزدیک شدنِ به مرگ!..

در این تکاپو، آن ریسمانِ بی جان هم میل به رفتن داشت. دیگر مانند گذشته تعادل نداشت، دیگر شوق و توان قدیم را نداشت.

خاطرات او، دلیل ماندن و نماندن ریسمان بود.

شیرین و خوب، آنقدر زیبا که مگر کسی میتواند از آن دل بکند؟

شیرین و خوب، آنقدر زیبا که مگر کسی میتواند فقط به یاد آنها باشد و دیگر آنها را تجربه نکند؟
خاطره ها تمام شد و دیگر هوژینی نیست..

حالا وقتِ خاطره شدن است!

برای آخرین بار به آن کافه ای رفتم که به من گفت دوستت دارم!
"در آن کافه.

پشت آن باجه.

نگاهش تلخ تر از قهوه ی دستم بود.

چشمانش، تیره تر از روزگaram.

گرمی فنجان، سرمای دستان.

همه چیز در آغوش هم بود.

الی من و او!

خیال کردی که می‌روم؟

می‌روم.

اما باز هم

روزی فرا می‌رسد

که قلب تپشی می‌خواهد

دست فنجان داغی

چشم، چشمت را

و تنت، روحم را.

باز هم خیابان

زیر قدم هایم

با شوق می خندد.
باز هم آفاق
گریبان و آشفته
بر سقف رویایم
باران می بندد.
در کوی عشق دیدم،
دیدم که ایستادی
دیدم که آفتابی
از پشت کوه تابید.
باری دگر فروغت
زان خواب بیدارم کرد
فنجان کهنه ام را
صبحی دگر خالی کرد.
ای کاش در جهانی
فنجانی پوچ بودم
گرمای دستانت را
بر دسته ام می دیدم.
دستی بکش به رویم
رسوای عالمم کن
تلخی دیدگان را
راهی احوالم کن.

این بود آنچه از تو

دیدم در این حوالی

فنجان پر ز قهوه

آن کافه ی خیالی".

آخرین قطره قهوه را خوردم و از کافه خارج شدم. باران شدیدی می بارید و خدا هم از تصمیم من گریان بود. از کافه تا خانه هوژین را تصمیم گرفتم که پیاده بروم...

در کوچه های شهر شروع به قدم زدن کردم.

موسیقی ملایمی در گوشم پخش میشد و به آدم ها با دقت نگاه میکردم و رد شدن آنها را مقیاس لحظات از دست رفته میدانستم!

جالب است. موجوداتی با ظاهری رنگین اما باطنی تاریک!

آنطور که لباس میپوشیدند و خود را در آینه ی اتاقشان میدیدند، هیچگاه در آینه ی وجود خود نگاه نکردند! میدانی، گمان کنم علاقه ای به دانستن باطن دیگری ندارند آن هم تا وقتی که ظاهرش پسندیده ی آنان نباشد. این دنیا، مکان غریبی ست..

غنی میتواند فقیر باشد، اما هیچگاه فقیری نمیتواند غنی باشد!

کم کم متوجه چیزی میشدم؛ انسان ها نفس میکشند و عبور میکنند؛ سالی را زندگی میکنند و آن را بارها تکرار میکنند؛ به گمان خود، نام این کار زندگی کردن است!

انسان هایی که میمیرند؛ و آنهایی که متولد میشوند؛ تماماً در یک زمان!

هرچه بیشتر میدانی، کمتر زندگی میکنی، من هم در زندگی تظاهر کردم. تظاهر به دوست داشته شدن، تظاهر به خاص بودن، تظاهر به خوشحال بودن و در نهایت، تظاهر به زنده بودن!

مردن، فقط با مرگ اتفاق نمی افتد.

مردن، گاهی همین زندگیست که نه تمام میشود، نه شروع!

میتوانستم متوجه شوم، که آن‌ها خود را فراموش کرده بودند و جزوی از ارا به ی کلیشه ی جامعه شده بودند و تلاششان در ارضای چیزی بود که از آنان خواسته میشود و نه آن چیزی که خود میخواستند!

اینجا هرچیزی بهایی دارد، برایم عجیب است که چطور زمان بهایی ندارد، شاید زمان، خودش بهای چیز دیگریست! این جهان سرد بود، حتی در گرمای تابستان!

گویی که مردمانش در به سر بردن مجازاتی بودند، مجازاتی برای کار های نکرده‌شان..
مردگانی که متحرک بودند.

کودکانی که بی هدف آمدند و بی هدف میروند.

پیرمردی که با حسرت به نوزادی خیره میشد.

زندگی اینگونه نیست.

اهل زمین نیستم! اما این را فهمیده ام، که زندگی، همان قدم زدن های آرام و تکی در نیمه های شبی تابستانیست؛ درست هنگامی که بوی خوش خاک بعد بارانی به مشام میرسد و اینجاست که صدای موسیقیت طنین انداز میشود و با نگاهی به اطراف که تسخیر در سکوت است، زندگی را احساس میکنی!

انسان هایی بودند که انسانی را به عنوان دنیای خود میدانستند و چه بسا دنیاهایی که در قبال تخریب احساسات و جان و روح و قلب کسی میگفتند که مرا ببخش!

در این دنیا چیزی بخشیدنی نیست.

انها یا فراموشکارند یا بی اعتنا!

این چرخه را به چشم میدیدم، دنیا به آنها ظلم میکرد؛ آنها به خودشان، و خودشان به یکدیگر!

به خانه هوژین رسیدم و نامه ای که چهار سال پیش نوشته بود و بعد از آن مرا ترک کرده بود، هنوز آنجا بود. میدانستم زنده است و بعد از مرگ من باز می‌گردد؛ پس زیر نامه این جمله را نوشتم:

"نامه ای به هوژین عزیزم

فردا که بر سنگ قبر من می‌آیی و می‌گویی که برخیز؛ من کسی را نیافتم که مانند تو مرا دوست داشته باشد"

نامه را نوشتم و اواخر عمرم بود. درب و پنجره خانه را بستم و گاز را باز کردم تا نگویند خودکشی کرد! بگویند دچار گاز گرفتگی شد.. درست همانطور که دایی جانم به خاطر گاز گرفتگی مُرد؛ من هم همانطور خواهم مُرد. گاز خانه را

فرا گرفته بود و فرصت زیادی نداشتیم. از گوشی همان صدای هوژین را پخش کردم؛ همان صدایی که در آن؛ ترانه "تنها ترین عاشق" را خوانده بود. همانطور که ترانه پخش میشد بر روی تختی که هر شب موهایش را قبل رفتن نوازش می کردم دراز کشیدم؛ آن سیگاری که حرمان بر روی پل داده بود را روشن کردم و مانی برای اولین و آخرین بار لبانش به سیگار آغشته شد و این بیت از آن ترانه با صدای هوژین، آخرین چیزهایی بود که در زندگی شنیدم....

♪ "انگار دستام سرده سردن

انگار چشمام شب تارن

آسمون سیاه ابر پاره پاره

شرشر بارون داره میباره

حالا رفتی و من

تنها ترین عاشقم رو زمین

تنها خاطراتم

تو بودی فقط همین" ♫

در آخرین لحظاتی که زندگی می کردم مطمئن شدم که دیگر نمیخواستم در میان انسانها باشم.

به قدری متنفر از این موجودات بودم که توان مقابله با فکرشان را نداشتم.

اینجا بود که خودم را فراموش کردم!

خودم را پروانه مینامم، پروانه ای بی بال!

پروانه ای که خود را از بلندی پرتاب کرد و بالی نداشت که پرواز کند؛ زیرا که بال هایش، خیلی وقت بود که او را ترک کرده بودند..

میدانم، کشتن خودم راهکاری دائمی برای مشکلاتی موقت است اما چه کنم، که من، تنها مشکل دائمی خودم بودم و اینگونه بود که به این چرخه ی تکراری با نام مستعار زندگی، پایان دادم..

بعد از مرگ هنوز اطرافم را میدیدم؛ پدرم میدانست وقتی شبها خانه نمی آیم میتواند مرا کجا پیدا کند. در همان خانه هوژین جسد مرا پیدا کردند و فردایش من به خاک برگشتم.

بعد از اینکه مراسم‌های تشییع جنازه تمام شد تنهای تنها بودم. اما دیگر از تنهایی نمیترسیدم! از تنها مُردن
نمیترسیدم، ترسم از تنها زندگی کردن بود که به تنهایی سر شد!...

در تنهایی خودم بودم که از دور هوژین را دیدم که به سمتم می‌آید، شاخه‌ی گل رز سرخی در دست دارد، به
آرامی نزدیکم شد..

به روی دو زانو نشست و گل را بر سنگِ مزار سردم گذاشت..

گمان کنم، این اولین باریست که کسی به من گل میدهد!

عزیزم، نمیدانی که چقدر زیبا شدی... کاش زیر سنگ مزار نبودم و دوباره از تو بوسه‌ای میگرفتم!

هوژین...

چقدر لباس سیاهی که برای مرگ من پوشیدی به تو می‌آید...

اگر می‌دانستم؛

خیلی زودتر می‌مردم...